

سیده هایجا آرام اند

مشعل حریر

انتشارات کاوه

سپیده‌هایجا آرام‌اند

مشعل حریر

نام کتاب: سپیده‌هایجا آرام‌اند

نویسنده: مشعل حریر

طرح روی جلد: خیر صلاح و عمر صلاح

آرایش: بنگاه انتشارات «کاو»

آرستار: حامد یوسف نظری

چاپ: بنگاه انتشارات «کاو»

تیراژ: چاپ تحت ۱۰۰۰ نسخه

تاریخ چاپ: ۲۹ اکتبر ۲۰۰۹م

تاس‌باما:

تلفن: (۰۰۴۹)۰۲۲۳۴/۲۷۶۸۴۵

فاکس: (۰۰۴۹)۰۲۲۳۴/۲۷۶۸۴۶

نشانی برقی: kaweh-verlag@gmx.de

ISBN ۹۷۸۹۰۷۹۸۵۸۰۲۶

ISBN 9789079858026

از فرزندان عزیز و مهربانم
خیبرجان،
لمرجان،
عمرجان،
لیمه جان و
مسوئدجان
از ته دل سپاس گذارم
که از آغاز نداشتن تا به اتمام این
کتاب با من یار و یاور بودند.

ابدأ به همه زنان جهان
به ویژه زنان افغانستان که باروال و
اعمال مختلف در اسکال قرار دارند.

مقدمه

سال‌ها قبل در کشور محبوبم افغانستان و در شهر زیبا و خاطره‌انگیز کابل که کنون با پیکر زخمی به شهر آشوب مبدل گشته است از طریق تلویزیون آن وقت فیلم روسی بنام (سپیده‌ها اینجا آرام‌اند) را به تماشا نشسته بودم.

آن فیلم مبارزه‌ی یک گروه محدودی از زنان فداکار و حماسه‌آفرین شوروی سابق را در برابر قوای نازی به نمایش می‌گذاشت.

فیلم اثر عمیق روی ذهن، روان و دلم به جا گذاشت، فیلم با قشنگی خاصی نمایانگر و بیانگر همت و محبت بی‌پایان زنانی بود که به سرزمین شان جاودانه عشق می‌ورزیدند و به خاطر حفظ استقلال اش باکی از جان آن عزیزترین و شیرین‌ترین هدیه قدرت نیز نداشتند، با آنکه در آن جنگ همه زنان جان شان را میبازند ولی شهامت و متانت شان هر دم در هر عرصه‌ی جنگ خیلی زیبا و هنرمندانه به نمایش گذاشته شده بود.

از آن زمان این عنوان به دلم حک گردید و امروز که سال‌ها از آنروز می‌گذرد من هنوز هم به یاد سوژه‌ی آن فیلم و نام آن فیلم هستم ولی هیچگاه حتا در تصوراتم هم نمی‌گنجید روزی من کتابی خواهم نوشت و این عنوان را برایشم برخواهم گزید.

هنگام نوشتن این کتاب عناوین مختلف را انتخاب و دوباره از دیباچه‌نگارش برداشتم چه یکی هم به دلم چنگ نمیزد ولی سرانجام این سپیده‌مثل سپیده‌سحر ذهنم را روشن نمود و آن‌ا تصمصیم گرفتم به این کتاب نام دهم (سپیده‌ها اینجا آرام‌اند)، چون داستان آن فیلم با داستان زندگی زنان سرزمینم خیلی شبیه بود، مبارزه‌ی آنها علیه

اهریمن ناخلف بود ولی مبارزه زنان سرزمین علیه دشمنی ست که اسرار آمیز آنها را در انحصار دارند و با دریغ! آن زنان مظلوم نمی توانند برای دفاع از خود برخیزند و با گام های متین و استوار برای یک آینده درخشان فراتر روند.

به هر حال صادقانه میگویم آنزمان با همه زیبایی فیلم من ندانستم چرا این نام را برایش برگزیده اند و امروز که این کتاب را به اتمام رسانده ام بازهم نمیدانم این نام و یا عنوان چه ربطی با داستان فیلم داشت ولی اگر منظور از آرامیدن سپیده ها همانا خواب بوده است پس نام زیباتر و بهتر از این نمیشد برای آن فیلم و این کتاب برگزید.

با وجود آنکه خواب و آرامش برای زنده جان ها یک رکن ضروری زندگیست ولی از نظر من سپیده ها نباید آرام گیرند چون با آرام گرفتن آنها زندگی از نفس می افتد و فروغ و خروش زندگی هم به خواب میرود.

این کتاب که خود به نوعی به خواب رفتن سپیده ها را بیان میکند، داستان زندگی زنی ست که پیرامونش از روشنی و سپیدی خبری نیست و چنانچه سپیده پیام روشنی و الهام شور زندگیست پس پذیرفتم و نوشتم که (سپیده ها اینجا آرام اند) فکر میکنم در آن سرزمین انگار سپیده ها واقعاً آرام و در خواب اند چه با گذشت سال های متمادی هنوز هم بی عدالتی، خشونت و زور گویی علیه زن در آن جامعه مستقر است.

آنجا نیز زنان تک، تک جان، هستی و شناخت شان را می بازند و در فیلم هم زنان یکی پی دیگر به کام مرگ فرو میروند، صرف فرق در این است که در فیلم آنها یکی و یکباره به دست اهریمن نابود میشوند ولی زنان سرزمین بار، بار میمیرند نه از دست اهریمن بلکه از دست آنانی که آنها بیشترین اعتماد را بر ایشان دارند، آنان دشمن نیستند ولی آنها دوست هم نیستند آنها گویا نام و عنوان ندارند و مبارزه با دشمن بی نام و نا پیدا خیلی دشوار است.

مشعل حریر

تابستان بود همان فصل سال که غروب آن افسانوی و آسمان آن پیوسته از لطف شفق چندین تیر رنگین به سینه داشت که گاه به دل می نشست و گاهی هم سینه را همچو سینه ای خودش خونین می ساخت. در همچو یک غروب تابستان ریحانه کنار پنجره اندیشمند ایستاده و به چیزی مینگریست ولی نمیدانست به کجا می نگرد و به چه می اندیشد. زندگی برای اندیشیدن چیزهای زیادی به او داده بود و هم هیچ چیز نداده بود چون آنچه داده بود با اندیشیدن دردش بیشتر میگردید و آنچه نداده بود به اندیشیدن آن نیز دردی حسرت باری دامنش را فرامیگرفت پس بهتر بود که نه به داشته ها فکر میکرد و نه به نداشته ها.

برای دیدن هم در آن حویلی کوچک و خاک آلود چیزی خاصی وجود نداشت به جز از دیوارهای خشت خام بدون استر که با دیدن رنگ خاکی آن دلش بیشتر گرفته میشد، حقیقت این بود آنچه نازیبا و ناخوشایند بود در نصیب او بود که به دیدن نمی ارزید و آنچه زیبا بود و به نگریستن می ارزید در نصیب او نبود و به نگاه کردن به آن سوای اندوه و افسوس چیزی به دستش نمی آمد.

پنجره را باز کرد به تصور آنکه شاید موج تازه هوا اندکی تازگی برایش به ارمغان آورد اما هوا آنروز چنان گرم بود که آدم به مشکل میتوانست نفس بکشد.

از گرما دلش گرفت و نگاهش آهسته، آهسته از دیوارهای تاریک لغزید به جوی باریک متصل به نولهٔ تشناب صاحب خانه که آب آلوده و کثیف تشناب را با خودش به کوچه میبرد. روی آب کف سپید صابون که از تغارۀ کالاشویی صاحب خانه بیرون زده بود دیده میشد، کف صابون روشن و پاک بود و رنگ روشنش برای لحظاتی آلودگی و کثافت جوی را پنهان مینمود. او با خود گفت کاش همه چیز مثل این کف صابون روشن و سپید میبود و ای کاش ناپاکی در زندگی وجود نمیداشت. بیشتر دقیق شد کف باد کردهٔ صابون در لابلاهای حباب های خرد و بزرگ گاه آهسته و گاهی هم به سرعت حرکت مینمود و لحظاتی هم می ایستاد، درست مثل زندگی آدمی که گاه بتی، دلگیر و یک نواخت به پیش میروود ولی گاهی چنان دلپذیر که شمار لحظات، دقایق و روز را آدم به خاطر ندارد و گاه هم به حدی درد آور که آدم فکر میکند زمان متوقف شده است و او در جاده های اسرار آمیز زندگی سال ها است متواریست.

ریحانه خسته شد رویش را دور داد و به اطاق کوچک و تاریک نگاه کرد، اطاق خیلی تاریک بود تاریکتر از آب ملوث آن جوی، سایه رخ و یک کلکین کوچک سوی حویلی کوچک و تاریک داشت که سال یکبارهم اشعه های خورشید مهمان آن پنجره نمیشدند. در اطاق چیزی برای جلب توجه وجود نداشت سوای یک پیراهن قرص زری که به فاصلهٔ خیلی کم به دیوار مقابل از یک میخ کوبیده شده به دیوار آویزان بود.

پیراهن جل و بل عجیبی داشت و چنان میدرخشید گویی خورشید در یک صبحدم گرم تابستان در لابلاهای امواج دریا چشم پتکان میکند درخشش آن پیراهن آدم را به شور و وجد وامیداشت. او لحظاتی به آن نگاه کرد به پیراهنی که زمانی به دست آوردنش برای او یک رویا بود، یک رویای شیرین و از حقیقت نه چندان دور، چه پیوسته یک روزن مرموز امید به دلش چنگ میزد و از همان روزن رویای داشتن چنین پیراهن را در حال برآورده شدن میدید اما او نمی دانست، گاه اگر رویا صرف رویا بماند زیباتر از حقیقت است.

اندک، اندک نگاه هایش از پیراهن به تن کودک بیمارش که روی توشک در تب میسوخت افتاد. نزدیک رفت کودک خواب بود کنارش نشست، به پیشانی کودک دستی کشید و سپس بی موجب بوتل دوا را از طاقچه گرفت و آهسته طوریکه خودش به وضاحت صدای خود را میشنید گفت: "همی حالی خو دوا دادمش، دواخانه والا هم گفت توش زود قطع میشه مگم تا حالی چرا قطع نشد." بعد با چشمان آرزومند و آزمند سوی بالا نگاه کرد و با همان تن افزود: "خدایا بچه گگ مه شفا بیتی، خدایا تو کمکش کو." آنگاه آهی سردی کشید و با دستان خشک و استخوانی اش چند قطره شبنم شفاف و زلال اشک را از چشمان درشت و سیاهش زدود.

هوا کاملاً تاریک شده بود گرچه در آن اطاق همیشه تاریکی بود مگر حال شب نیز فرارسیده بود، دل او همچو شب سیاه و گرفته بود.

دروازه باز شد و شوهرش نبی با داخل شدنش به اطاق او را از دنیای خیال و سواد بیرون کشید. نبی وقتی پا به اطاق گذاشت بدون سلام گفت: او زنکه چرا ده تاریکی شیشتی، بخی برقه روشن کو.

او در حینکه از جا بلند میشد تا چراغ را روشن کند گفت: مانده نشی.

نبی بدون سپاس به خوش آمد گفتن او گفت: به خیالم که باز دیگ نکدی؟

او بعد از مکث کوتاهی در پاسخ گفت: نی هیچ چیز ده خانه نبود، چی پخته میکدم.

نبی با عصبانیت گفت: کله نیته، یک اشکنه مشکنه خو میکدی.

او گفت: بری اشکنه هم پیاز و روغن کار اس.

نبی گفت: مه خو بریت گفتم دوا نخر بچه خودش جور میشه، رفتی پیسه نانه دوا

خریدی زنکه بی عقل، اینحالی بشی دیگه شکم گشنه.

او گفت: پیسه نانه خو تو زدی ده چرس و قمارت نام بچه ره چرا میگیری.

نبی گفت: باز شروع کدی، چپ باش اگه نی کتی همی یک لغد (لگد) دان و

دماغته کتی خون یکی میکنم.

او گفت: ها غیر ازی کار دیگه کار یاد هم نداری.

نبی گفت: ها از خاطریکه تو خو آموخته خور استی تا که هرروز خر واری یک شکم لت نخوری آدم نمیشی.

او خاموش نگاهش کرد و تنفر توأم با اندوه را که در آن نگاه های خاموش نهفته بود به وی ارزانی داشت.

نبی گفت: مثل کنجی ها طرفم سیل نکو، بخی غم نانه بخو.

او گفت: چطو غم نانه بخورم همی حالی گفتمت که ده خانه چیز نیس.

نبی گفت: خو میاوردی بیازو تمام روز ده کوچه و بازار استی.

او گفت: اول ای که از چی میاوردم کو پیسه؟ و دوم ای که مرد خانه تو ستی یا مه؟
نبی گفت: باز زبان میکنی و خواست از جا بلند شود در همان لحظه کودک ناله ای سر داد. او فوراً به کودکش نزدیک شد، دستی به پیشانی تب دارش کشید و با مهر گفت: مادر صدقیت دردت ده جان مه بیایه.

نبی همزمان که از در بیرون میرفت با صدای بلند گفت: کاشکی.

او نگاهی به در نیم بسته انداخت و آهسته گفت: خدا گمت کنه کتی ایقه نق نقت.
دوباره نگاه اندوهبارش برگشت به صورت رنگ پریده و زرد کودکش که با پلک های سنگین در حالت نیم خواب بسر میبرد.

با چهارطرف نظر انداخت، اطاق در سوسوی چراغ کم نور و زرد رنگ اطاق که گروپ چهل شمعۀ خفیفی از سقف آن آویزان بود حالت محقر و اندوهگینی داشت. همه چیز به نظرش تاریک و دلگیر آمد و همه چیز تاریک و دلگیر هم بود سوی آن پیراهن قرص زری که در نور کم رنگ چراغ نیز مثل چلچراغ میدرخشید.

به پیراهن نگاه کرد به پیراهنی که روزی داشتش برای او یک آرزو بود و نداشتش یک درد. این پیراهن نیز همچو داشته ها و نداشته های زندگی اش بود که با بودن و نبودنش برای او اندوه به ارمغان می آورد.

یادش آمد زمانی که بیشتر از ده، یازده سال عمر نداشت فقط یک آرزو داشت و آن آرزو، داشتن یک پیراهن قرص زری بود. درهر محفل اگر به تن کسی پیراهن قرص زری را میدید دلش ذوق میزد و از ته دل تمنای چنین پیراهنی در دلش موج

میزد. بارها نزد مادرش به خاطر آن پیراهن گریسته بود و مادر به امروز و فردا بازی اش داده بود.

یادش آمد برای نداشتن آن پیراهن چقدر اشک ریخته بود و این هم به خاطرش رسید با داشتن آن پیراهن نیز خیلی اشک ریخته است. حال بار، بار دعا میکرد ای کاش دگر این پیراهن را نداشته باشد ولی این پیراهن گویا طلسم شده بود، هر جا میرفت همراهش بود کنون او اکثر با خود میگفت کاش از خدا یک چیزی دیگری میخواستم نه این پیراهن قرص زری را.

دوباره به پیراهن نگاه کرد به پیراهنی که در آن حسرت طفولیت و خواب نوجوانی اش نهفته بود و به پیراهنی که اولین و آخرین هدیه شوهرش بود.

یادش آمد برای اولین بار هنگامیکه این پیراهن را به تن کرده بود در آن لحظات چه هیجان و لذت وجودش را انباشته بود و این هم به خاطرش رسید که لذت آن لحظات چقدر کوتاه بودند، با وجود آنکه پس از آن روزها برای ساعاتی پیراهن را به بر میکرد ولی دیگر احساس سرور و لذت با او همراه نبود بلکه احساس یک درد و عذاب را در وجودش برمی انگیزت انگار پارچه آن با تار نه بلکه با خار بافته شده بود که درهردم به تنش فرومیرفت و باعث عذاب بیشتر تن رنجورش بود.

آه! که در آن زمان چقدر دختران حسرت داشتن چنین پیراهنی را میخوردند با خود گفت: "خدا نصیب هیچکس چنین پیراهنی را نکند." دیگر نگاه هایش از دیدن پیراهن خسته شد، آهسته مژگان را روی هم گذاشت و چشمانش را بست.

از صدای در کوچه از خواب پرید ساعت چند شب بود نمیدانست. روشنی چراغ چشمانش را آزرده، کف دستش را برای دفع نور روی چشمان گرفت و خواست دوباره به خواب رود، در حالت نیمه خواب صدای پاهای نبی و بوی زننده چرس را احساس کرد.

نبی به اطاق داخل شد و بدون مقدمه با خشم گفت: برق هم گل نکدی ماصول (محصول) برقه کی میته باییت؟

او در حالیکه چشمان خسته و ناراحتش را میمالید جواب نداد و دوباره به یک پهلو افتاد، نبی چراغ را خاموش کرد و کنارش دراز کشید. دقایقی بعد نبی مصروف و ررفتن به تن خسته و گرسنه او گردید.

او گفت: چی میکنی ده ای نصف شو؟ مرد که ایلام بتی.

نبی گفت: چرا ده کدام جای دیگه البت کارите کدی که حالی مره میگی ایلام بتی. او گفت: ده قار خدا شوی کتی از ای گپ های گندیت، کل روز چکرته زدی و حالی بویناک ده جان مه چسپیدی و در حینکه وی را از خود دور مینمود افزود: پشو بانیم.

نبی مشت محکم به سینه اش کوبید و گفت: چرا ماطل کدام خوشبوی بودی ها؟ نفس در سینه او حبس گردید، از درد به خود پیچید و بعد در حالیکه تقلا داشت خود را از چنگش برهاند گفت: دست بشکنه مرد که ایلام بتی که بچه بیدار میشه. نبی گفت: بلا ده پس بچه هم و بلا ده پس تو هم، اگه ده فکر بچه استی چپ ته بگی.

او که پیوسته خود را در مبارزه با نبی ناتوان می پنداشت اینبار زاری کنان گفت: به لیاظ خدا بانیم مانده و گشنه استم، شیمه ندارم.

نبی گفت: لیاظ خدا ده کمرت بزنه، اگه یک خوشبوی میبود خو شیمه داشتی حالی بر مه شیمه نداری.

با شنیدن این کلمات نامطبوع سراسر وجود او را خشم انباشت و آنگاه تقلائی بیشتر نمود برای آزاد شدن از پنجه های آن درنده که در لباس یک انسان کنارش خوابیده بود و با یک حرکت سریع میخواست تن رنجورش را ببلعد، اما درنده خیلی قوی تر از او بود و اینبار با سه، چهار مشت دیگر او را از تقلا و واویلا انداخت و تن نازکش مثل گل برگ های گلی در یک ظهر گرم و آتشین تابستان در دست های آتشین شوهرش پرپر گردید.

صبح وقتی از خواب بیدار شد، نبی نبود و طفلش هنوز خواب بود با خستگی از جا برخاست و سوی حویلی براه افتاد تا دست و رو تازه کند. حویلی خیلی کوچک و مساحت آن بیشتر از چند قدم نبود و همین یک علت کافی بود که بوی متعفن و زندهٔ بیت الخلا نفس کشیدن را در صحن حویلی برای آدم مشکل سازد.

او با آفتابهٔ پُر از آب سرد کنار راهرو نشست دست و رویش را شست.

کریمه زن صاحب خانه برای انجام کاری از اطاقش بیرون آمد و تا چشمش به او افتاد گفت: ریحانه به شویت بگو دیگه از طرف شو ایقه ناوخت نبیایه، مردکهٔ مام دیشو قار شد، شو ما کل ما خو بودیم که او تق تق زد.

او نیم نگاهی به کریمه انداخت و همزمان که صورت و دستانش را با نوک چادرش خشک میکرد گفت: صد دفعه بریش گفتیم، کی گوش میکنه کاشکی بابۀ تمیم جان خودش بریش بگویه.

کریمه گفت: تو خو همدفعه هم بگویش اگه به گفت نکد باز مه بابۀ تمیمه میگم که کتیش گپ بزنه.

او در حین رفتن سوی اطاق گفت: خو صحیح اس مه بریش میگم خدا کنه که به گفت کنه.

وقتی نزدیک در اطاقش رسید لحظه ای متردد ایستاد و بعد گفت: راستی مادر تمیم جان دانم هم پُر همیشه که بگویم مگم چطو کنم، گفتم اگه یک توته نان خشک داری کتی یک ذره بوره قرض بتی، بچه دیشو هیچ چیز نخورده.

کریمه اندکی مکث کرد و بعد گفت: یک، دو توته نان باسی از دیشو مانده خی باش که همو ره بریت بتم، راستی تو بچه پایین آمده یا نی؟

او گفت: نی به خدا.

کریمه گفت: خو خدا مهربان اس. سپس یک پارچه نان خشک را با یک پیاله بوره به دست او داد.

او در حینکه نان و بوره را از دست کریمه میگرفت گفت: خدا گردن مه نگیره به خیالم کتی از بوره چار پیاله بوره قرضدارت میشم، نی؟

کریمه با لبخند گفت: ها، مگم برو پشتش نگرد خیر اس، از مه و تره کی تقسیم کده.

او حرفی نزد و به اطاق برگشت، پسرش بیدار شده بود به او نزدیک گردید و دستی به پیشانی اش کشید هنوز هم تب داشت چشمان کودک تب دار و سرخ به نظر میرسیدند. او گفت: "اوه خدا جان چی خات شد هنوز هم توش کم نشده، چی کنم." به کودکش بیشتر نزدیک شد و پرسید: گشنه ستی؟ کودک با چشمان خسته به مادرش نگاه کرد و آهسته نالید.

ریحانه در یک گیللاس چای شیرین یک توته نان خشک باسی را که کمی سخت شده بود خرد کرد و بعد با قاشق چای خوری کهنه و رنگ و رو رفته ای نان تر شده را در دهن پسرش گذاشت. کودک سه چهار لقمه را با مشکل بلعید، خواست دوا را نیز به کودک بخوراند، کودک از خوردن ابا ورزید مگر او دوا را هم به زور در دهنش انداخت.

کودک به گریه افتاد و در حینکه روی خود را به سمت دیوار دور میداد بعد از لحظاتی بیقراری دوباره خوابش برد. او از چاینک حلبی چرک برای خودش نیز یک پیاله چای ریخت، یک قاشق بوره به آن آمیخت چای و بوره را با همان قاشق کهنه مخلوط کرد و چشید، دید چای شیرین نشده است خواست باز هم کمی بوره به آن علاوه کند ولی منصرف شد چون به خاطرش رسید بوره را قرض گرفته است و اگر تمام شود باز دو، سه روز دیگر بوره نخواهد داشت. بدون میل با یک توته نان باقی مانده چای شیرین چُک و بی مزه را خورد، باز هم یک پیاله چای برای خودش ریخت و آن را بدون معطلی گرم و داغ جرعه، جرعه نوشید سپس دسترخوان کوچک کهنه را جم و با دو گیللاس ناشکن و یک چاینک حلبی که برای جوشاندن آب و دم کردن چای از آن استفاده مینمود در گوشه اطاق گذاشت.

صدای کریمه در دهلیز پیچید: کجا ستی ریحانه؟

او جواب داد: همینجه، بیا.

کریمه در نیمه باز را بیشتر باز نمود و در حینکه قدم به داخل اطاق میگذاشت گفت: آمدم پرسیان بچه ره کنم، چطور اس.

او گفت: اونمطو تو داره به خدا.

کریمه به کودک نزدیک شد دستی به سرش کشید، کودک غلٹی زد و رو به آنها نمود صورتش سرخ و تب دار بود. کریمه به کودک دقیق شد و بعد با حالت دگرگونی گفت: وی به خدا ای بچه ره خو سرخکان گرفته.

با شنیدن نام سرخکان رنگ از رخ او پرید و همزمان که با تردد به کریمه نگاه میکرد گفت: تره به خدا؟

کریمه جواب داد: ها.

او بی درنگ پرسید: تو از چی میفامی؟

کریمه گفت: چی گپ های میزنی خوار جان، مادر چار اوشتک استم ایقه خو تجربه دارم، نشیدی که میگن پیش طبیب چی میری پیش سرگذشت برو.

با شنیدن حرف های کریمه نگرانی او بیشتر گردید و با اندوه گفت: حالی چی کنم.

کریمه گفت: سپردش به خدا کو، خوب گرم نگایش کو و از چربی بیخی پرهیزش کو و ای دوی مردار دواخانه ره هم دیگه نتیش، مه یک زره اسپند و بوربو دارم، بریش دود کو و بان کی دیگه هفت روزش تیر شوه و ها هوشت باشه که صدای ناپاک ده گوشش نرسه.

او گریست. کریمه افزود: دیوانه گریان نکو گل واری به خیر جور میشه سرخکان و چیچک خو یک دین اس کل اوشتک ها ره میگیره نترس تنها ده خوراکش خوب فکرته بگی، هرچیز نتیش بس خلاص دیگه هیچ گپ نیس.

لحظاتی بعد دود و بوی اسپند و بوربو فضای تنگ و تاریک اطاق را انباشت کودک هنگامیکه دود را تنفس کرد به سرفه افتاد. ریحانه آب برایش آورد تا سرفه پیهم اش را که از اثر دود اسپند و بوربو به آن مصاب شده بود ذریعه آب برطرف کند قبل از آنکه آب را به کودک دهد کریمه داد زد: وی او یخ نتیش که خنکی میگیرش، مه یادم رفت بگویم، کتی او یخ و ترشی هم احتیاط کنی.

ظهر او متفکر نشسته بود. کریمه باز در حالیکه یک کاسه شله رقیق سفید را به دست داشت به اطاق داخل گردید و گفت: یک ذره شوله سفید بر عبدالله گک آوردیم، پرهیزانه س.

او گفت: خیر ببینی بریت تکلیف شد.

کریمه گفت: نی چی تکلیف، بتیش که بخوره خدا همی ره دارو و درمانش کنه. او آهی کشید و گفت: ها الهی آمین.

او باز کوشید به کودکش مقداری غذا بدهد. کودک هیچ میل به خوردن غذا نداشت کریمه که هنوز آنجا حضور داشت گفت: به زور یک چند قاشق ده دانش کو که یک زره شیمه ده جانش بیایه.

وقت با دلتنگی سپری و عاقبت روشنی روز را با خودش برد و تاریکی شب فرار رسید. نبی باز پیدایش شد اما امشب برعکس دیشب خوشخو و سرحال بود و به بمحض اینکه نشست گفت: نی که باز چیز پخته نکدی.

ریحانه گفت: اونه ده او کاسه شوله س، مادر تمیم آورده اگه میخوری که گرمش کنم.

نبی گفت: نی بیار همطو یخ میخورمش.

وقتی کمی از آن خورد گفت: ای چیس نه روغن داره، نه نمک، نه مزه و نه تزه، ای خو شوله نیس او گره س، او گره.

ریحانه گفت: ها پرهیزانه اس بر عبدالله آورده، راستی میفامی مادر تمیم گفت که عبدالله گک ما ره سرخکان گرفته، مچم حالی چی کنیم.

نبی بی تفاوت گفت: هیچ چیز نکو خودش جور میشه روزی ده تا اوشتکه سرخکان میگیره.

ریحانه گفت: مه دلم بود که اگه پیش داکتر...

نبی میان حرفش دوید و گفت: نام داکتر ماکتره نگیری نه پیسه دارم و نه حوصله.

ریحانه گفت: ایطو بی دوا و بی داکتر خو بدتر میشه.

نبی گفت: همیشه بری چی شوه ایقه اوشتک های دیگه ره که میگیره اوها تمام روز پیش داکتر میدون.

ریحانه گفت: ماره به دیگه ها چی، هر کس مختار جان خود اس.

نبی گفت: پیسه فیس داکتر و نخسه (نسخه) ره از کجا میکنی.

ریحانه گفت: انگشتر خوده میفروشم.

نبی گفت: انگشترته میفروشی؟ کار نیس انگشتره بفروشی.

ریحانه گفت: چرا نی، از اولادم کده خو زیاد نیس.

نبی گفت: او روز که مه کار داشتم خو خر واری لته قبول کدی مگم باز هم دو پایه

ده یک موزه کدی و به مه ندادی که بفروشمش و حالی...

ریحانه حرف نبی را قطع نمود و گفت: اوروز تو بری ساعت تیری و قمار می خاستی

بفروشیش مگم امروز مه به یک مجبوری میفروشمش و اوروز که ندادم و نگایش

کدم بری اینطو روزها که دست آدم بسیار بند باشه.

نبی دقایقی سکوت کرد و بعد در حالیکه یک نوع خوشی مرموز در صورتش

خوانده میشد گفت: فکر شه نکو، باش مه غمشه میخورم.

ریحانه را حیرت آمیخته با خوشی فراگرفت و از اینکه شوهرش یک اندازه احساس

مسئولیت میکرد با خود گفت: "دیر آید درست آید."

هوا کاملاً تاریک شده بود، صدای توله نواز هنوز هم به گوش میرسید. امروز آهنگ توله غمگین نبود بلکه آهنگ شاد بود ولی با آنهم بوی تنهایی از آن احساس میشد. ریحانه با دقت تمام به آواز توله گوش فراداده و در فکر فرورفته بود؛ در فکر گذشته ها، گذشته های که موسیقی را دوست داشت و نوای آن شوری به دلش می افکند، شور دل انگیزی که تک، تک سلول تن اش را به مستی وامیداشت اما دریغا وقت بازی را با او در پیش گرفت که حال از نوای آن بیزار بود حال صرف یک نوا را دوست داشت و آن نوا، نوای توله بود که نوازنده اش صرف برای خوشی ها و غم های دلش مینواخت در حقیقت به دل خود و برای دل خودش مینواخت.

روزها ذهن ریحانه مصروف توله نواز بود و با خود میگفت او کیست؟ و برای چی و برای کی توله مینوازد؟ آیا او بر اساس شور و شوق می نوازد؟ آیا پیشه اش است و یا اندوهی چنان سخت دامنش را گرفته که برای رهایی از آن اندوه، سوز دلش را سحر آمیز به ساز آن نی می سپارد؟

آیا حقیقتاً آن نی پناه او بود؟

او چرا در شامگاهان توله مینواخت و چرا فقط در همان فرصت زمان با سوز آن ساز هم‌نوا میشد؟ سوالی بود که شاید احدی نمی دانست سوای خود توله نواز. ریحانه به صدای توله معتاد شده بود و همیشه در ایام شام منتظر صدای توله بود عجیب بود دیگران به صدای آذان ملا گوش فرا میدادند و او به آواز توله نواز. چرا چنین بود نمیدانست ولی یک چیز را میدانست، درهر دو آواز پیامی نهفته بود، یکی درد ها را برای لحظه ای میزدود و دیگری پیام دردی کسی بود که ذریعه نی باریک هنرمندانه خودش را به دل ها میرساند، هر دو آواز یک وجه مشترک داشتند که خواه نخواه آدم را سوی خود میکشاندند.

او باز از جا بلند شد و کنار پنجره رفت گویی با رفتن کنار پنجره به توله نواز یک قدم نزدیک تر میگردید، باز چشمانش به حویلی کوچک و خاک آلود افتاد و باز هم به همان جوی باریک اینبار عوض کف سفید صابون مقداری کمی آب در جوی دیده میشد که آن هم کاملاً سیاه مینمود و بلکل شبیه گل بود و تعدادی از مگس ها در اطرافش اینطرف و آنطرف مینشستند و برمیخاستند.

به دیوار مقابل نگاه کرد دیوار ساخته شده از خشت خام که استر نداشت و خشت های آن به آسانی دانه دانه شمرده میشدند، رنگ خاکی و تاریک دیوار خیلی مایل بود به گل همان جوی که او از دیدنش همواره بیزار و گریزان بود با وجود آن هم نمیخواست بنشیند، خود را بیشتر به پنجره نزدیک ساخت صدای توله همچنان گوشش را نوازش میکرد. توله نواز هم بدون توقف و سکتگی چنان گرم مینواخت انگار میخواست یکی و یکباره درد دلش را از طریق آن نی بیرون ریزد. او با خود گفت خدا میداند چی دردی دارد که چنین پرسوز مینوازد باز با خود اندیشید نی شاید هم دوستدار این آله ساده و ابتدایی موسیقی ست، شاید واقعاً از نواختن توله لذت میبرد که چنین با شوروشعف مینوازد انگار ترنم آن از عمق دلش برمیخاست و یا هم شاید عاشق بود که گویی در نواختن آن نغمه تارهای دلش نیز به نوا درمی آمدند او شنیده بود عشق درد است اما نمیدانست این گفته چقدر حقیقت دارد چه خودش از دنیای زیبا و پر از راز عشاق بی خبر بود.

نالہ ای کودکش او را از دنیای اندیشیدن بیرون کشید. آری! دنیای اندیشیدن که مثل عشق درد آن ہم پایانی ندارد زیرا هر قدر آدم بیندیشد همان قدر درد های زندگی بزرگتر جلوه میکنند چون صرف زمانی آدم می اندیشد که مبارزه با زندگی خسته اش سازد و این حالت وقتی فرامیرسد که آدم دیگر توان مبارزه با زندگی را از دست دهد.

او به طرف کودکش برگشت کنارش نشست و باز هم به پیشانی اش دست کشید پیشانی کودک همانطور داغ بود، اندوه قلبش را فشرده و مانند آدم های دست و پا شکسته در گوشه ای خزید و به فکر عمیق فرورفت.

سلسله خیالاتش با کشودن در از هم گسیست نگاهی سوی در انداخت، دید نبی تلو، تلو خوران در حالیکه نمی توانست درست روی دو پا بایستد به اطاق داخل گردید و همراه با هوا بوی بد و تیز چرس را نیز با خودش به درون اطاق آورد. ریحانه در حالیکه نگاه هایش را از وی میدزدید با اندکی عصبانیت گفت: بری نان خشک پیسه نیس، بری دواى از ای بچه پیسه نیس و ده ای حال هم تو میری و چرس میکشی.

نبی خلاف معمول خونسرد گفت: ری نزن غم کل چیزها ره خوردیم.

ریحانه گفت: نی که باز قمار زدی؟

نبی گفت: نی از قمار هم کده یک بازی خوب دیگه.

ریحانه پرسید: کدام بازی و بازی چی؟

نبی پاسخ داد: بیانه گرفتیم او (آن) هم از مردم بسیار پیسه دار. کلمه پیسه دار کلمه ای بود که او بار بار از زبان نبی شنیده بود.

ریحانه دوباره پرسید: بری چی وقت؟

نبی در جواب گفت: بری صباح.

ریحانه گفت: بری چی، بری صباح؟ نمی بینی که ای بچه چی حال داره.

نبی گفت: گپ های مفت نزن بچه تا صباح خوب میشه اگه خوب هم نشد، تو که باشی چی میکنی داکتر استی یا حکیم؟

ریحانه گفت: هیچ که نباشه یک قورت او خود گلونش میندازم و باز یک کس
خو باید کتیش باشه، تو هم یک سات (ساعت) ده خانه نمیشنی.
نبی گفت: اونه ننه تمیم خبرشه میگیره، مه همی حالی کتیش گپ زدم.
ریحانه گفت: ننه تمیمه چی کنم مه مادرش استم یا ننه تمیم.
نبی پوزخند زد و گفت: هه، مادرش هستی مه چطو کنم که مادرش استی، بسیار
پرنگو رفتنت حتمیست ایره باید بفامی از خاطریکه مه وخت بیانه گرفتم.
ریحانه گفت: کم از کم از مه خو پرسان میکدی باز بیانه میگرفتی.
نبی گفت: از تو چرا پرسان میکدم؟ دیگه وقت ها از تو پرسان کدیم که حالی ایطو
شرط ها سر مه میمانی.
ریحانه گفت: مه خو نمیرم، تا که ای بچه بیخی خوب نشده مه از خانه نمی برام.
نبی با حالت تهاجمی گفت: بد میکنی تو خو به دل خود نیستی که هرچه دلت شد
همطو کنی.
ریحانه گفت: مه گفتم نمیرم گپ خلاص اس، یانی که نمیرم.
نبی ناگهان یک سیلی محکم به صورتش حواله کرد و گفت: گه میخوری که
نمیری بعد از جا بلند شد و یک دو، سه لگد محکم دیگر هم به پا و کمرش زد.
ریحانه از درد به خود پیچید اما صدایش را بلند نکرد او به اصطلاح عامیانه لت پخته
شده بود و این یک سیلی و دو، سه لگد دیگر چندان کارگر نبود.
نبی از اطاق بیرون شد و او باز نگاهی درد آلودش را به پیراهن قرص زری دوخت.
به آن پیراهن که با او رشته عجیبی داشت رشته محبت و نفرت، رشته خواستن و
نخواستن واقعاً رشته خیلی عجیب زیرا وقتی او آن پیراهن را میخواست آنگاه پیراهن
وجود نداشت و هنگامیکه آنرا داشت دیگر نمیخواست درست مثل پیوند عشق
زمانیکه به تنفر مبدل گردد. کنون او بیزار بود از پیراهن قرص زری و میخواست آن
را بدرد اما نمیتوانست چرا نمیتوانست خود نمیدانست، شاید برای اینکه آن پیراهن
ذریعه زندگی او بود و یا هم شاید براین ملحوظ که آن پیراهن رویای او بود. در
حقیقت آن پیراهن دوست او بود صرف او درک نمیکرد.

کسی در را کشود، کریمه بود. گفت: باز آمدم که پسران بچه ره کنم چطور اس، یک ذره بهتر شده یا نی؟

ریحانه گفت: نی به خدا همطو س.

کریمه گفت: خو خدا مهربان اس، راستی یادم نره پیشترک نبی آمده بود پیش ما و گفت که بر صباح بیانه گرفته. تو میری؟

ریحانه گفت: مچم به خدا ای بچه هم ایطو حال داره و...

کریمه حرفش را قطع کرد و گفت: از خاطر بچه پریشان نباش مه خبرشه میگیرم.

ریحانه گفت: خیر ببینی، خدا جان جور بتیت مگم باز هم نمیفامم چی کنم.

کریمه گفت: برو دلته او نکو خوب اس یک چند روپه کمایی کنی و بچه ره پیش داکتر ببری اگه به امید مردکیت بانی خو داکتر چی که بچه از ناخوراکی هم خدا ناکده یک چیزی خات شد، ده مریضی آدم کتی دوا و درمان بری میوه و دانه هم ضرورت داره.

ریحانه گفت: ها مگم کاشکی او پیسه ره ده دست مه بیته، خودش میگیره و ده چرس و قمار خود خرج میکنه.

کریمه گفت: باز هم یک چیزی بخشش خو از معامله والا خات گرفتی و تو هم دیگه ایقه بی دان و بی زبان نباش هر جای که رفتی بگو پیسه ره ده دست خودت بتن.

ریحانه گفت: چی فایده خانه که بیایم پس به زور زدن و کندن از پیشم میگیره.

کریمه اینبار حرفی نزد و سپس به عزم رفتن از جا برخاست.

ریحانه گفت: کجا میری بیشی یک سات.

کریمه گفت: برم که تمیم شانه بگویم زود خو کنن اگه نی باز صبحکی خیسته نمی تانن.

او تنها ماند گرسنه بود ولی گرسنگی اش را چنان که شاید و باید احساس نمیکرد صرف یک درد نامحسوس دیگر را با تمام وجود حس میکرد درد ناآشنای آشنا را که اغلب دامنش را در پیرامون روح خسته ای او می گسترد.

شب با تلخی تمام گذشت، شبی که او در حالت نیم خواب و نیم بیدار سپری کرده بود و شبی که ناله های کودک بیمارش هر آن سکوت شبانگاه را درهم شکسته بود.

در سپیده دم صبح ریحانه سر و صورتش را شُست، موهای بلند و پرپشتش را بعد از روزها شانه زد و بعد از چوتی کردن، موبند های دراز سیاه را که نوک هایش با تارهای طلایی گلابتون بافته شده و از دکان لاله پرمیت سنهگ خریده بود به موهایش بست، آنگاه چوتی مو را بی خیال به عقب رها کرد چوتی مو لحظاتی کوتاه در تخته پشت استخوانی اش جنبید و بعد آرام گرفت.

او چشمان سیاه، قشنگ و گیرایش را علیرغم میل باطنی اش سرمه کشید سپس به آیینۀ کوچک به دست داشته اش نگاه کرد صورتش خسته مینمود خیلی خسته چنانکه بیدار خوابی های چند شب گذشته به وضاحت از آن ظاهر بود، در هر حال با کشیدن دو پلته سرمه چهره اش کشش خاصی به دست آورده بود.

او از جا برخاست، پیراهن زری را از میخ برداشت و بعد از برگردان بروی دیگر چند بار آنرا در سطح کوچک اطاق تکاند، گرد خفیفی از پیراهن به هوا پراکنده شد، پیراهن را دوباره راسته کرد و ذرات کوچک اشیای اضافی و ناشی از ناپاکی را از قبیل تار و مو از روی آن برچید و به تن نمود با پوشیدن آن تنش را سوزش و خارش عجیبی فراگرفت تکه پیراهن درشت و زننده بود، یادش آمد وقتی برای اولین بار این پیراهن را به تن کرده بود آن زمان نیز چنین حالتی داشت ولی آنگاه با همه درشتی آن را پذیرفته بود چون این پیراهن از طفولیت تا نوجوانی خواست و حسرت او بود مگر حال بیشتر از پیش تنش را می آزرده زیرا اکنون دانسته بود در لابلای آن همه درخشش چه زشتی و درشتی نهفته است، درشتی پیراهن بقدری زیاد بود انگار

تن را همچو حیوان نشخوار پیش از بلعیدن چنان میجوید که ریشه ها را نیز آب میکرد. دستی به پیراهن کشید نمی دانست چی کند با خود گفت کاش یک زیرپیراهنی میداشتم شاید یک اندازه از درشتی پیراهن کاسته میشد دقایقی گذشت، تنش هنوز هم در زیر آن همه زرق و برق زوزه میکشید. عجیب بود آن روز درشتی پیراهن را بیشتر از بیش احساس میکرد متعجب بود چرا؟ اما دید دیگر نمی تواند تحمل کند پیراهن را از تنش بیرون آورد.

لحظاتی برهنه نشست، دستی بر تنش کشید کمی آرام شد فکری بسرش رسید. از جا برخاست و پیراهن دیگری را که تکه آن کتان و رنگش بنفش بود به تن کرد سپس پیراهن زری را دوباره روی آن پوشید. فکر خوبی بود، تنش از آزار پیراهن نجات یافت اما دریغا که روحش هنوز هم اسیر آزار آن پیراهن بود. عوض تنبان کهنه و چرک سوخته سفید که حال مایل به رنگ شکری بود، تنبان سیاه پاچه خامک دوزی را پوشید.

چادر گاج سیاه ناملایم و به اصطلاح عامیانه بدل، آراسته با فите های سیاه و کلفت را به سر کرد. زنگ ها را در خریطه و چادری بی رنگ و بی رخ را روی زانوهایش گذاشت. دیگر آماده رفتن بود.

نبی آمد و پرسید: تیار هستی یا نی؟

ریحانه گفت: ها تیار استم.

نبی گفت: خی بخی که بریم ناوخت میشه.

او متردد و دلواپس نگاهی به کودکش انداخت و در حالیکه چشمانش را اشک گرفته بود صورت کودک را بوسید و از در خارج گردید.

در صحن حویلی کریمه با پسرانش مصروف صحبت بود و تا چشمش به او افتاد گفت: فکرت سون بچه ها بگیری و ها هوشت باشه که شکم سیر نان بخورن.

ریحانه گفت: خو صحیح اس دلت از بچه ها جم باشه مگم خبر عبدالله گک بگیری که هنوز هم بسیار تو داره.

کریمه گفت: خو مه خبرشه میگیرم پریشان نباش.

ریحانه گفت: بچه گک خوده اول به خدا باز به تو سپردیم.

کریمه گفت: برو، دل جم برو و به خدا بسپاریش.

او وقتی از در خارج میشد رو به عقب افزود: یادت نره که زود، زود خبرشه بگیری.

نبی گفت: او زنکه تیز بیا، فامید دیگه بس اس.

او رو بند چادری اش را پایین انداخت و از میان کوچه های باریک و بد بو از دنبال شوهرش براه افتاد. کنارش دو پسر کوچک درحالیکه بسته های بزرگی را روی شانه های شان حمل میکردند و چنان طی مسیر می نمودند گویا برداشتن هر قدم بالای شان تحمیل گردیده بود. آنها پسران کریمه تمیم و فواد بودند که یکی بیشتر از ده و دیگری زیادتر از دوازده سال عمر نداشت. سنگینی بسته ها و پیاده روی فاصله راه لحظه به لحظه از سرعت قدم های فواد که دیگر خسته شده بود می کاست. ریحانه متوجه کندی فواد گردید و گفت: فواد تیز، تیز بیا که ناوخت میشه.

فواد را که سنگینی بسته ها و پیاده روی راه از نفس انداخته بود با کمی تأخیر گفت: خو.

تمیم نیز نیم نگاهی به فواد انداخت و گفت: راست میگه چی کدید تیز شو.

فواد گفت: مانده شدیم، کاکا نبی خو دستش خالی س از همو خاطر ایقه تیز، تیز میره مگم ما خو...

تمیم حرفش را قطع کرد و گفت: روز اولت خو نیس که نابلدی میکنی همی کار هر وقت ما س.

تمیم راست میگفت زمانیکه آنها به کار گماشته شدند هردوی شان خیلی کوچک بودند. اصلاً کودکی و طفولیتی نداشتند و چیزی از آن به خاطر هم، زیرا از ماه ها قبل ندای گنگ و ترنم پرشور طفولیت شان در صدای شرنگ، شرنگ زنگ ها و آواز تبله و حارمونیم گم شده بود. آری! گم چنان گم که دیگر با هیچ نوع تلاش و جستجو نمی توانستند آنرا بیابند.

کجا شده بود سرود زیبای طفولیت که جز آواز خاموش محبت و شور مست طفولیت دیگر شوری در آن نیست، سرود که همچو ترنم فرشتگان است گویی

فرشتگان در یک شب نیک غزل هستی را می سرایند غزلی که به دل قوت و به جسم جان دوباره می‌دهد اما حیف آن غزل بدون آنکه دل و روح را سیراب کند مرموز و زود میگذرد، تا مژگان را روی هم بگذاری دیگر آن وقت از دست رفته است.

آن دو همان وضع و حالت را پذیرفته بودند و فکر میکردند شاید همه اطفال دنیا چنین زندگی دارند. در کوچه و منطقه آنها اکثر اطفال تقریباً به همین منوال میزیستند و این شاید کمی بهتر بود اما وقتی به محافل به مناطق دیگر شهر میرفتند آنگاه میدانستند بیرون از دنیای آنها جهان دیگری هم هست، مردمانی دیگری هم هستند و اطفالی هم هستند با زندگی به مراتب بهتر از آنها، مگر یک سوال برایشان حل بود، آن اطفال از دنیای اینها نبودند آنها اطفال ثروتمندی بودند انگار ثروت را از بدو تولد به دامان داشتند.

آنها نمیدانستند دنیای همه اطفال جهان یکیست و آن دنیا، دنیای پاکی و معصومیت است، دنیای خوشی‌ها و خوشبختی‌هاست و دنیای سازها و آوازهاست ولی افسوس بعضی اطفال غیرمنصفانه از آن محروم اند مانند تمیم و فواد که در کوچه‌های تنگ و تاریک خرابات شهر کابل چشم به جهان گشوده بودند. در آن کوچه‌های مست زندگی که مولدان موسیقی و ساز و آواز اصیل افغانی بودند.

آنها از تندی قدم‌هایشان کاستند، چون دیگر به ایستگاه سرویس‌های برقی (ملی بس) رسیده بودند. در ایستگاه خیلی ازدحام بود، هنگامیکه سرویس توقف کرد، مردم هجوم بردند و چنان بزن و بکن برپا گردید که به اصطلاح یکی از در و دیگری از دریچه خودش را به داخل سرویس می انداخت. تمیم دست فواد را به دست داشت و با تقلای زیاد میخواست به سرویس داخل شود مگر برنده شدن در آن مسابقه که کم از مسابقه زور آزمایی و بزکشی نبود آسان هم نبود زیرا آنها با خود بسته‌های هم داشتند که بیشتر مانع داخل شدن آنها به سرویس میگردید.

ریحانه که خود نیز مشترک آن مسابقه بود سرانجام موفق شد به سرویس بالا شود. تمیم و فواد همچنان تقلا داشتند، در همین اثنا کسی یک چپات محکم به پشت کله

تمیم زد و گفت: پش شو، گم شو کتی ازی دهل و دمپقت، ده ای بیروبار کجا میری بان که مردم تیر شوه.

تمیم روی خود را با چشمان که از شدت درد ضربه چپات اشک پُر شده بود به عقب دور داد تا شخص ضارب را ببیند، دید مرد قوی هیکل و زشت در حینکه با عصبانیت سویس نگاه میکند درست بالای سرش ایستاد است، تمیم ترسید و خود را اندکی عقب کشید. نبی که ناظر صحنه و در ضمن مسابقه را به نفع خودش نمیدید به مرد گفت: چرا اوشتک ها ره میزنی؟

مرد گفت: به تو چی؟

نبی گفت: به مه هرچی، مه می شناسمشان کتی مه استن.

مرد گفت: کتی تو که استن آدم گریته یاد شان بتی.

نبی گفت: ای ها آدم استن مگم تو آدم نیستی که از خود کده خرد ها ره میزنی. شخص مذکور در حین دست انداختن به یخن نبی گفت: حرامزاده پُچل پتین چی گفتی؟ تو از سر بگو.

نبی که سخت ترسیده بود با لکنت زبان گفت: گفتمت چرا اوشتک ها ره میزنی؟ مرد یخن نبی را محکم به طرف خودش کشید و در حالیکه تهدید آمیز تکانش میداد گفت: اگه شیر مادرت خورده گپ آخر ته باز تکرار کو. نبی این بار چیزی نگفت بلکه برای رها ساختن یخنش از دست آن مرد تقلا نمود ریحانه وقتی آن وضع را دید سراسیمه از سرویس پیاده شد، خود را به آنها رساند و به مرد ناشناس گفت: او مرد که چی میکنی، ایلایش بتی.

در این میان سه، چهار نفر دیگر نیز میانجی شدند و نبی را از دست مرد ماجراجو رها کردند. در این گیرودار سرویس حرکت کرد و آنها از رفتن ماندند.

باز هم دقایقی طولانی به انتظار سرویس ایستادند، بالاخره یک سرویس دیگر آمد، در آن هم جای پای نبود اما هر طور بود این بار آنها سوار شدند. در داخل سرویس حالت بدتر از ایستگاه بود. آدم نمیتوانست خودش را تکان دهد.

نگران یک مقدار پول سیاه را در کف دست داشت و همزمان که پول ها را با سروصدا بهم دیگر میزد برای فروش تکت از جلو آغاز کرد، تعدادی از زن ها نشسته و عده ای هم ایستاده بودند و یکی بعد دیگری به نوبه خود تکت خریدند نگران سوال برانگیز سوی دختر جوان مکتب رو نگریست و تا خواست دهن باز کند دختر در حینکه کارت به دست داشته اش را نزدیک چشم نگران میبرد گفت: "پاس دارم." نگران به ریحانه نزدیک گردید و گفت: همشیره تکت. او چون پول با خود نداشت به نگران گفت: ده پشت نفر اس اونجه برو، بریت پیسه میته.

نگران با آواز جر صدا کرد: ای سیاه سر کتی کیس؟
نبی گفت: کتی مه، بیا اینجه پیسه بگی. نگران با تيله و تنبه از کنار زنانی که هر کدام سعی میکرد از تماس دست و تن وی در امان باشد رد شد زنی گفت: "همو وخت ها که غرفه گک های تکت فروشی بود چقه خوب بود آدم تکت خوده میخرید آرام میامد و ده سرویس می شیشت حالی یکی بیروبار مردم و دیگه هم ای تيله وتونگه نگران."

نگران گفت: "همشیره قدر همو وخت ها ره هم نفامیدین اگه میفامیدین تکت میخریدین، نصف مردم بی تکت ده سرویس بالا میشد."
زن سکوت کرد و نگران سوی عقب سرویس که جای اختصاصی مرد ها بود رفت. ساعت ده ای قبل از ظهر بود. ریحانه با نبی و دو طفل کریمه پشت در خانه شیک و لوکس واقع در کارته پروان رسیدند. کنار در تعدادی از ذکور با لباس های پاک و منظم به چشم میخوردند. نبی به یکی از آنها که میخواست با عجله داخل منزل رود گفت: او بیادر یک دقه باش.

شخص با صدای نبی از سرعتش کاست و پرسید: خیریت خو بود بیادر؟
نبی گفت: حاجی صابیه کار داشتم، ده خانه اس؟
شخص مذکور در حالیکه از کنجکاوی سراپای نبی را ورنانداز مینمود گفت: خودت کیستی بیادر؟

نبی گفت: نام مه نبی س و مه سازه آوردیم، اگه زامت نمیشه همو حاجی صایبه صدا کو که کتیش کار دارم.

شخص با توضیحات فشرده نبی اکتفا نموده و گفت: خو صحیح س، شما همینجه باشین مه صدایش میکنم.

دقایقی بعد حاجی آمد و بعد از گفت و شنود کوتاه با نبی، ریحانه، تمیم و فواد را به داخل خانه رهنمایی و نبی را همانجا از پشت در رخصت کرد.

آنها داخل منزل مجلل و زیبای گردیدند. حویلی سرسبز و آراسته بود با گل های قشنگ رنگارنگ، سطح زمین از دم در کوچه با سنگ روشن و درخشان فرش بود که به زیبایی بیشتر حویلی می افزود.

حاجی پیش و آنها از دنبالش سوی عمارت دو منزله براه افتادند.

با چند قدم آنها پا به دهلیز بزرگ، دل باز و روشن مفروش با قالین های زیبا گذاشتند، روبروی در ورودی دهلیز درست در وسط آینه بزرگ قد نما با قاب طلایی کنده کاری ظریف نسب بود که هر تازه وارد میتواند با سهولت سر تا پایش را در آن ورنانداز کند. کنار آینه یک گلدان بزرگ و بلند پر از گل های خوشرنگ مصنوعی قرار داشت.

ریحانه در یک نگاه محو آن همه تجمل گردید، دیگر جرات نکرد به پیش رود، متردد همانجا در وسط دهلیز ایستاد.

حاجی که اندکی پیش رفته بود نگاهی به عقب انداخت و گفت: بیاین نی.

ریحانه گفت: خیره حاجی صایب تا آمدن میمانا (مهمان) ما همینجه میشینیم. حاجی گفت: یکی خو زیادتر میمانا آمدن و دوم ای که چرا اینجه بشین؟ اینجه خو بیخی سر راه س، بیاین دورن خانه.

آنها داخل اطاق بزرگی شدند. اطاق هم با قالین های سرخ و مقبول فرش بود، چهارطرف توشک ها پهن و تعدادی از مهمانان روی آن نشسته بودند. ریحانه با ورود به اطاق به همه سلام کرد. زن پیری در صدر مجلس کنار عروس که با لباس سپید شب عروسی اش ملبس بود، نشسته و برعکس دیگران که ساکت تری تری به

طرفش نگاه میکردند و از شکل و شمایل ریحانه فهمیده بودند از کجا آمده و کی است گفت: وعلیکم خوش آمدین.

ریحانه گفت: خوش باشی بی بی جان.

زن گفت: خوب وخت آمدین، بگیرین دیگه شروع کنین.

با این حرف تمیم و فواد دست به کار شدند تا بساط شان را پهن کنند.

در کمترین زمان تمیم و فواد تبله و حارمونیم را از بقچه هایشان بیرون آوردند و با بلند شدن آواز تبله و حارمونیم صدای شرننگ، شرننگ زنگ ها که اندکی پیش ریحانه به پاهایش بسته بود در فضا پیچید. او آهسته، آهسته تنش را با آهنگ موسیقی عیار ساخت و با حرکات نه چندان هنرمندانه در میان آدمیان ناآشنا به پیش رفت. آدمیان ناآشنا نیز با سبک آهنگ موسیقی کف میزدند و در لابلای شوروهلهله رقص او را همراهی میکردند. زنی از میان آن همه آدمیان ناآشنا صدا کرد: او دختر تنها بازی ره چی کنیم، بیت هم بخان.

او سرش را به علامت تائید تکان داد و سپس سوی تمیم و فواد نگاهی انداخت با آن نگاه یکباره فواد دستان کوچک اش را از روی تبله برداشت و تمیم بدون آنکه دستش را از تارهای حارمونیم بردارد با انگشتان کوچک ولی ماهر و هنرمندش در جستجوی نغمه ای دیگری شد، نغمه ای که بارها نواخته بود و کنون در تار وپود ذهنش چنان جا داشت مثل ترنم عشق در دل.

او اندک، اندک نغمه را نواخت و فواد که با نگاه هایش منتظر بود دستانش را دوباره روی تبله گذاشت و با بلند شدن آواز زیر وبم تبله موسیقی تقریباً کامل گردید. ریحانه تا آندم که صرف دمی بود در وسط اطاق ایستاده و گوش به آواز موسیقی فراداده بود، یکباره از حنجره درد آلودش خواند:

الا شاه کو کو جان سرت شال بندازم

الا شاه کو کو جان

الا برابر قدت جامه بسازم

الا شاه کو کو جان

شاه کوکو جان قندهاری ره قربان الا شاه کوکو جان
لب و دندان مرواری ره قربان الا شاه کوکو جان
همه خاموش شدند زنی از جمع حاضرین گفت: واه چی خوب صدا داره.
دیگری برای تصدیق حرف های او گفت: ها به خدا.

موسیقی اوج گرفت، ریحانه بعد از خواندن مثله آهنگ ساکت شد و در عوض تند،
تند در کنار آنکه پاشنه پاهایش را محکم به زمین میکوفت تا شرنگ، شرنگ زنگها
بلند گردد تن اش را نیز پیچ و تاب میداد. اندکی بعد موسیقی باز از اوج پایین افتاد و
او که باز به خواندن انتره آهنگ پرداخته بود دیگر پاهایش را آرامشی وقفه ای
بخشید.

ساعتی این ساز و آواز ادامه داشت ولی این یک ساعت برای او مثل یک قرن بود
زیرا لحظه ای هم صورت تب دار و بیمار کودکش از نظرش دور نبود، درد بیماری
کودک در میان آواز او پیچیده و در لابلا پیچ و تاب تن اش گویی زوزه میکشید.
آه! چی دردیست آن درد که تو در سینه داری اما برای کسی بیان کرده نمیتوانی و
چه دردیست آن درد که در اندرون فریاد میزند ولی تو حتا یک ناله هم نمیتوانی و
بدتر از آن چه دردیست آن درد که در سینه ات طغیان دارد مگر تو در تلاطم آن
طغیان سرگردان بازهم در بزم دیگران و برای خوشی دیگران باید بخندی و برقصی.
رقص تلاطم جسم در موج سازهاست و رقص گاه تبارز یک راز است راز هنر و یا
هم شاید راز درد های اندرون آدمی و یا هم رفتار تن در سایه روح که گاه دیگر
آدم از رفتار باز می ایستد او نیز از رفتار باز ایستاده بود دیگر غلبه درد بالایش فزونی
داشت و رقص او اندک، اندک از همان حالت نه چندان هنرمندانه نیز خارج
میگردید دیگر حرکاتش ناموزون بود و پاهای زندانی اش در قالب آن زنگ ها
داشتند از حرکت باز می افتادند.

زنی از انبوه زنان با صدای بلند گفت: او دختر چی میکنی صحیح بازی کو، چرا
روزته تیر میکنی همو پیسه ته خو حلال کو.

زنی با پیروی از دگری صدا کرد: به گمانم صبح چای نخوردی؟ هیچ شیمه ده جانت
نیس.

زن جوانی که پیدا بود خود را یک سروگردن از دیگران بلند تر مینمایاند گفت:
یکی رقص اس، یکی بازی، یکی هم پیشپو و ای که تو میکنی نه رقص اس نه بازی
بلکه پیشپو س، پیشپو.

با این حرف همه زنان با صدای بلند خندیدند.

او خاموشانه و اندوهگین باز پاهایش را که دیگر برای ابد زندانی آن زنگ ها بودند
به زمین کوبید شرنگ، شرنگی از زنگها بلند شد و او میده، میده به وسط میدان
رقص پیش رفت و هربار با زیروم ساز کرو پایش را محکم به زمین میکوفت، در اثر
اینکار صدای زنگ ها بیشتر بلند میشد ولی در عوض ریحانه درد خفیفی در کف
پاهایش حس میکرد.

دقایقی بعد او یکی از آهنگ های دختر استاد شیدا را به خواندن گرفت و با آواز
گیرایش خواند: نجیبه دختر خرد سال مادر کجا هستی گلم رعناى مادر...
به انتره آهنگ نرسیده، زنی صدا کرد: بس کو، ای بیته نخان غمگین اس مردم
جگرخون میشه، یک بیت مست بخان.

زن پیری اعتراض آمیز گفت: بچه گک ها خوب ساز میزنن مگم ای رقاصه از کار
نیس هیچ دلش نمیشه که رقص کنه.

این گفتگوی زنان که از دقایقی قبل آغاز گردیده بود اندوه او را بیشتر ساخت و در
حینکه چشمان اشک آلودش را به اطرافیان دوخته بود با صدای بغض آلود گفت:
بچه گکم مریض اس، سرخکان کشیده از او خاطر یک ذره پریشان هستم مگم خیره
مه...

یکی از زنان پیر که از آغاز نق نق میکرد حرفش را برید و گفت: وی بچه گکت
که مریض بود چرا آمدی؟ قرا ده خانیت میشیستی یک روز که بازی نکرده بودی
قیامت خو نمیشد.

زنی از جمعیت رو به زن پیر گفت: بان بوبو گل جان ای ها آموخته ستن، کی طاقت شان میگیره.

او از ادامه این طعنه ها و کنایه ها ناراحت شد، آهی کشید و با خود گفت: آموخته شاید راست میگن شاید هم نه، اما چرا آمدم؟ برای چرایش جواب نداشت، برای دردمان درد هایش جواب نداشت و برای پایان غم هایش نیز جواب نداشت.

تقدیر او را در قالبی انداخته بود گویا ظریفیت آن پیش از پیش تعین گردیده و او مجال هیچ نوع حرکت را در میان آن قالب نداشت و خواسته و نخواسته در همان قالب باید خودش را عیار می ساخت، زندگی نیز راه هایش را چنان خط اندازی کرده بود که تخطی از آن ناممکن و حتما محال بود و او ناگزیر بود همان خط های از قبل ترسیم شده را پیماید.

وقت چاشت و بوی غذا های متنوع در همه جا پیچیده بود. فامیل داماد هر کدام برای مهمان نوازی بهتر سعی خود را داشت. چون محفل تخت جمعی بود و بنابر رسم و رواج در این نوع مجالس معمولاً زن ها اشتراک میکنند زیاد ازدحام نبود و میزبان میتواند به صورت احسن به مهمانان برسد.

دو دختر جوان دو دست آفتابه و لگن را آوردند یکی از یک سمت اطاق و دیگری از جهت مخالف شروع به کار و دست هریک از مهمانان را در حالیکه دو دختر جوان دیگر دستپاک به دست آنها را همراهی میکردند شستند.

بعد به کمک هم دو دستر خوان بزرگی پلاستیک گلدار را پهن کردند هنوز غذا را نچیده بودند که همان زن پیری نق نقی صدا کرد: بری سازنده خراباتی ده او طرف یک دستر خان جدا اوار(هموار) کنین. ریحانه با شنیدن حرف های پیرزن از جا برخاست.

زنی که برخی معلم صاحب و بعضی تورپیکی جان صدایش میکردند رو به ریحانه گفت: بیاین بر شما ده او خانه دیگه نان میکشیم.

او بدون حرف با همراهانش از دنبال زن به راه افتاد و بعد از لحظاتی وارد اطاق کوچکی گردید که به پسخانه و یا خرج خانه شباهت داشت چون مقداری زیاد مواد

خوراکی، اشیا و لوازم کار آمد خانه در آن موجود بود فقط به مشکل جایی برای دو، سه نفر در وسط اطاق وجود داشت.

او در همان پسخانه کوچک، دور سفره کوچک با همراهان کوچکش نشست. دقایقی طول نکشید که تورپیکی جان با یک پتنوس بزرگ برگشت، محتویات پتنوس شامل یک غوری پلو گرم و خوش بو، یک بشقاب فاصولیا، یک کاسه کوفته و مقداری هم سلاد بود که روی کباب شامی و چپس انبار و هویدا بود هنگام چیدن در ظرف سیلقه ای در آن بکار نرفته است.

بوی اشتها انگیز از غذا ها بلند بود که آنها گاه، گاهی از خوردن چنین غذای بهر مند بودند. لحظاتی بعد همان زن با دو ظرف نسبتاً بزرگ و پهن وارد گردید یک ظرف حاوی یک مقدار فرنی که روی آن بقدر کافی پسته کوبیده ریخته شده بود و ظرف دیگر پر بود از میوه های همان فصل.

ریحانه با وجود آنکه چند روز بود غذای درست و شکم سیر نخورده بود باز هم میل و رغبتی برای خوردن غذا نداشت، اصلاً شکم یارش نبود فقط چیزی را که به یاد داشت صورت معصوم و بیمار کودکش بود که همان لحظه در یک اطاق محقر و غم آلود یکی از حویلی های تنگ و تاریک کوچه های خرابات نفس میکشید. او صرف یک چیز را احساس میکرد درد طاقت فرسای بند و درد پایان ناپذیر خفه کردن احساسش را که باید با دستان خود خفه اش میساخت. او گرسنگی را به خاطر نداشت چون هنگامیکه دردی قلب را بفشارد درد شکم را آدم فراموش میکند.

تورپیکی جان که از همان آغاز با نگاه های دلسوزانه اش او را می پیماید سری به اطاق زد و وقتی دید او غذا نمیخورد پرسید: چرا نان نمی خوری؟

ریحانه چیزی نگفت تورپیکی ادامه داد: میگن بچه گکت مریض اس؟

ریحانه بعد از مکث کوتاهی جواب داد: ها بسیار.

تورپیکی دوباره پرسید: خی چرا آمدی؟

ریحانه گفت: شویم به زور آوردیم.

تورپیکي که کم و بیش از موقف و درد زنان جامعه اش واقف بود بدون آنکه به سلسله سوالاتش ادامه دهد گفت: خو خیر اس حالی دل ته او نکو، بگی نان بخو، از نان نخوردن تو خو او جور نمیشه.

ریحانه گفت: از گلونم تیر نمیشه، دلکم بسیار پریشانش اس.

تورپیکي گفت: میفامم مه خودم یک مادر استم مگم چاره چیس باز خدا مهربان اس تشویش نکو، بگی یک لقمه نان بخو اگه ایطو خوده گشنگی بیتی و نان نخوری خدای ناکده تو خودت هم مریض میشی و خودت فکر کو که اگه تو مریض شوی کی غمخواری از او ره میکنه.

چشمان سیاه و درشت ریحانه را اشک گرفت ولی کوشید از ریزش آن جلوگیری کند، اشکها اندکی در حلقه مردمک آن چشمان جذاب رقصیدن و سپس ناپدید شده و به دیاری نامعلومی کوچیدند.

او چند لقمه نان خورد و بعد در حینکه دست میگرفت سوی تمیم و فواد نگاه کرد، آنها سرهایشان را پایین انداخته و با اشتهای تمام لقمه میزدند. تمیم متوجه نگاه های او شد و گفت: چرا بس کدی؟ بگی بخو، همی حالی او زنکه چی گفتیت.

ریحانه دستش را آهسته روی شانه تمیم گذاشت و گفت: نوشک جان تان شما قرا نان تانه بخورین مره بس اس، دیگه دلم نمیشه.

تمیم چیزی نگفت، در عوض یک لقمه بزرگ را به زور در دهنش فروبرد، غذا خوردن تمیم او را به یاد طفولیت خودش انداخت به یاد روزهای که خود نیز دوستدار محافل بزم و خوشی ها بود و همواره به عزم خوردن غذای خوشمزه و دیدن لباس های رنگارنگ به محافل میرفت و در میان آن همه کالا های رنگارنگ چشمانش صرف در جستجوی یک پیراهن بود و آن پیراهن قرص زری بود.

حال همان پیراهن را به بر داشت همان پیراهن را که او فکر میکرد با بدست آوردن آن جستجویش پایان میابد اما حیف چنین نیست و چنین نبود حال او چیزی دگری را جستجو میکرد او در تلاش به دست آوردن بود به دست آوردن چیزی که رسیدن به آن خیلی ها مشکل تر از رسیدن به آن پیراهن بود آری! خیلی مشکل تر، او کنون در

کوچه ها و راه های پرخم و پیچ زندگی آرامش و خوشبختی را می پالید چیزی را که شاید رسیدن به آن برای او یک خیال بود و یک خواب محض. باز رقص، ساز و آواز شروع شد و این بار پاهای او نیز با دلش همنا گردیدند و همچو دلش دیگر رمقی نداشتند. حال حالتی آمده بود که حتا فشار بند آن زنگ ها هم نمی توانست آن پاها را به حرکت وادار کند دیگر پیچ و تاب تن او شبیه رقص نبود بلکه به جنیدن تک شاخه خشک درختی در یک شب سرد و توفانی زمستان میماند.

او اینجا بود اما روح و روانش در طواف آن کلبه محقر میچرخید در طواف آن کلبه ای که در آن عشق جاویدان زندگی اش لمیده بود.

در همین اثنا زن پیر نق نقی بر حاجی که پیدا بود برای کاری به اطاق کله کشک میکند صدا کرد: حاجی ای رقاچه بچیش مریض اس، هیچ دلش نمیشه که رقص کنه، کاشکی یک کس دیگه ره پیدا میکدین.

با حرف های زن پیر حاجی در آستانه در ظاهر و گفت: بوبو گل جان ده ای وخت دیگه کس از کجا پیدا کنیم، کل گی کار داره تا خرابات کی میره پشت یک دسته ساز دیگه.

بوبو گل با چهره در هم کشیده که نارضایتی صاف از آن ظاهر بود گفت: ایطو خو محفل گرم نمیشه، خدا شما ره هم انصاف بیته بابا کتی از ای ساز.

حاجی گفت: یک گله دخترها شیشه بخیزان اوها ره که رقص کنن محفل گرم میشه.

بوبو گل با اندکی قهر گفت: همقه کدین که پیسه ره ده او انداختین.

زن دیگری از جمعیت صدا کرد: بخیزین دخترها رقص کنین حاجی صایب راست میگه.

دو سه دختر جوان و نوجوان از جا برخاستند و محفل دوباره رنگ گرفت. او نشست و سوی پاهای چرک و ترکیده اش نگاه کرد، پاهای که ذریعه نفس کشیدنش بودند و پاهای که همراه سرسخت این مبارزه سخت زندگی اش بودند.

لحظات به کندی به پیش میرفت. او غرق در هوای خودش بود و دور چشمان زیبایش که به چشمان قشنگ غزال کوهی شباهت داشت درد عمیقی موج میزد و هر آن دلش میخواست های های بگرید.

ساعت از سه بعد از ظهر گذشته بود، اینبار عروس در حالی ظاهر گردید که پیراهن سپید شب عروسی اش را طبق رسم و رواج با پیراهن نارنجی خیلی خوشرنگ و خوش دوخت عوض کرده و درحالیکه زن جوان و زیبایی دستش را به دست داشت دوباره بر صدر مجلس به جایی قبلی اش نشست.

لحظاتی بعد نمایش جهیز شروع گردید. زنی که از آغاز سرشته همه چیز را به دست داشت در وسط اطاق ایستاد و در ضمن نشان دادن تک، تک اشیاء و لوازم تهیه شده از طرف خانواده عروس شاید مکلف بود عدد و نوعیت جنس را نیز توضیح دهد، چون با آواز بلند طوری که توجه همگان را به خود جلب کند گفت: اینه یک جوهره کالا پیران تکه قنویز، تنبان کریپ اصل کتی فیته سفید کتوی، یک دانه چادر گاج ابریشمی اصل یک ونیم متره از طرف مادر عاروس، خانیش آباد.

دیگران نیز در ضمن کف زدن صدا زدند: خانیش آباد.
سپس اضافه کرد: یک جوهره بوت کرو بلند سرخ، کتی یک دانه دسکول (دستکول) سرخ بری همی کالا خانیش آباد...

یک سیت هم طلا بعد در حالیکه قوطی سیت طلا را باز مینمود تا محتویات داخل آن را به همه اهل مجلس نشان دهد گفت: اینه لاکتس، اینه زیر گوشیش کتی انگشتر و دستبندش.

توضیحات زن در مورد لباس و لوازم جالب بود و همه با دقت تمام گوش فرا داده بودند به خصوص زنانی که با خانواده داماد و عروس حسادت وهم چشمی داشتند و گاه عمداً برخی چیزهای را که زیبا و یا قیمتی نبودند تکرار می پرسیدند. دقایقی بعد زن مذکور شاید خسته شده بود زیرا دیگر مقدار و نوعیت اشیاء را توضیح نمیداد بلکه فشرده میگفت: یک جوهره کالای سر تا پای.

از آن جا گپ به وسایل و لوازم خانه رسید که عبارت بود: از یخچال، بخاری برقی، بادپکه، ماشین خیاطی، دیگ پلو پزی، ماشین آش، ظروف غذا خوری، دیگ منتو، جای خواب و غیره.

تمام وسایل را در حویلی روی صُفه منظم چیده بودند و با تشریحات زن برخی از زنان کنجکاو و خبرچین سرهای شان را از کلکین بیرون میکشیدند تا وسایل را تماشا کنند. زنی از میان زنان که با کنجکاوای تمام همراه با سر نیمی از تنه اش را نیز از کلکین بیرون کشیده بود در حینکه دوباره خودش را سوی اطاق میکشید گفت: خیر بینن خوب جهیز دادن، شاه خیل ها عیش کدن.

زنی که از طرز گفتارش پیدا بود از فامیل داماد است گفت: ها خیر بینن مگم به دختر خود دادن، فایده دخترش.

دیگری صدا کرد: برو تا یک سال اول به هیچ چیز احتیاج نمیشه تا مرچ و مساله و چای و بوره هم خو بریش دادن.

زنی با لبخند گفت: حالی ایقه تاریف نکنین که باز عاروس غره میشه و باد از ای هرچیزه کتی پیش پای خات زد.

همه زنان به خنده افتادند. بالاخره نوبت به مهمانان دیگر رسید، هرکس به زعم خودش چیزی آورده بود اقارب نزدیک هر کدام یکی انگشتر طلا، دگری گوشواره های طلا، یکی دستبند و دگری هم چوری طلا و بعضی ها که قرابت دورتری داشتند پول نقد و یا هم هدیه های نه چندان گران بها تقدیم عروس کردند.

مهمانان آهسته، آهسته یکی پی دیگر محفل را ترک گفتند و با اندکی خلوت تمیم و فواد نیز بساط شان را جمع کردند. هنگام خارج شدن از دهلیز تورپیکی مقداری پول به دست ریحانه داد و گفت: ای پیسه ره بگی و به بچه گکت میوه بخر.

او ابا ورزید. تورپیکی با اصرار زیاد آن را در دستش گذاشت و گفت: بیگی دیگه، مره هم مثل خوارت فکر کو.

چشمان ریحانه را اشک گرفت و با اندکی خجالت گفت: خیر بینن مالم صایب.

تورپیکي دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: زود برو به خیر پیش بچه گکت که چشم برایت اس، برو پنایت بخدا.

به در کوچه نارسیده حاجی صدا زد: باشین کار تان دارم. او دوباره برگشت و ساکت با چشمان سوال برانگیز نگاهی به حاجی انداخت.

حاجی گفت: شنیدم بچه گکت مریض اس.

ریحانه با تأثر گفت: ها حاجی صایب.

حاجی همزمان که دستش را در بغل جیب کرتی اش فرو میبرد گفت: خدا به خیر شفا بتیش. بعد بسته پول را از جیبش بیرون کشید و چند نوت بیست افغانیگی را از بسته جدا و سپس تمیم و فواد را مخاطب قرار داده و گفت: آفرین خوب ساز زدین، ای بخشش کل تان. بعد دو نوت صد افغانیگی را به دست ریحانه داد و گفت: ای ره به خاطر بچه گکت بگی.

ریحانه گفت: کار نیس حاجی صایب.

حاجی گفت: خیره بگی بچیم، کارت میشه.

وقتی از در بیرون شدند نبی را در آخر کوچه در حالیکه خودش را در پتوی کهنه و خاکستری رنگ پیچانده بود در حال انتظار یافتند. ریحانه با شتاب خودش را به او رساند و دستپاچه پرسید: بچه چطو بود؟

نبی پاسخ داد: مه خبر ندارم، مه ده خانه نبودم.

ریحانه پرسید: خی کجا بودی؟

نبی به جوابش گفت: ده دکان خلیفه امان.

ریحانه دوباره پرسید: ده اونجه چی میکدی؟

نبی چشم غره ای به او انداخت و گفت: کتیش کار داشتم وی.

ریحانه گفت: تو خو به مه گفتی که از خاطر عبدالله گک ده خانه میشینی.

نبی گفت: ها مگم ده سر راه خلیفه امانه دیدم باز کتیش بند ماندم دیگه.

ریحانه کمی تند گفت: زبان نداشتی که به خلیفه امان میگفتی کار داری.

نبی اینبار با پیشانی ترش گفت: مه اگه ده خانه هم میشیستم چی میکدم هه؟ که تو ده ای سر راه جت گری ره شروع کدی.

ریحانه گفت: کم از کم دلکش خو پُر میبود که یک کس ده خانه کتیش اس. نبی گفت: اونه ننه تمیم بود کتیش زیاد پُر نگو و بیا دیگه شما ره برسانم که مه باز کار دارم.

ریحانه دید گپ زدن با او فایده ندارد سکوت را ترجیح داد و با دل گرفته براه افتاد. ساعتی بعد پشت در خانه بودند.

نبی که میخواست جای دیگر برود به در خانه نارسیده گفت: اینه شما ره رساندم مه دیگه رفتم که کار دارم.

ریحانه با قهر آمیخته با تمسخر پرسید: به خیر، کجا میری و چی کار داری؟ نبی به پاسخش گفت: تره چی غرض که کجا میرم و چی کار دارم، تو کتی مه چکار داری هه؟ که پرسیان میکنی.

ریحانه گفت: هیچ کار ندارم مگم از همو پیسه بیانه یا از همو پیسه دیگه که امروز گرفتی یک چند روپه بتی که بچه ره پیش داکتر ببرم.

نبی با تندی گفت: پیسه بیانه ره خو همو دیروز به قرضدارها دادم و پیسه امروزه خودم کار دارم و بچه ره هم کار نیس که پیش داکتر ببری خودش جور میشه.

ریحانه با صدای شبیه به نعره گفت: چرا ایطو میکنی او مرد که؟ بتی پیسه ره، شو به هزار نیرنگ مره راضی کدی که بچه ناجوره ده خانه تک و تنها بانم و برم و باز حالی پیسه ره هم قید کدی، یک ذره از خدا بترس.

نبی گفت: برو از ننه تمیم بگی دیشو پیسه بیانه ره دادیمش و حالی هم پیسه تمیم شانه دادم، اونه تمیمه پرسیان کو.

ریحانه گفت: او خو پیسه خود شان اس که دادی.

نبی گفت: ها میفامم مگم...

ریحانه میان حرفش دوید و گفت: خو بس خلاص دیگه.

نبی گفت: او زنکه به بپردی گفتن آدمه میمانی یا نی مه مقصدم ای بود که از ننه تمیم قرض کو.

ریحانه گفت: چرا از او قرض کنم و تا کی قرض کنم همی حالی هم قرضدارش استم غیر از پیسه، بوره و...

نبی حرفش را قطع نمود و گفت: برو دیگه او زنکه ایلایم کو. ریحانه با عصبانیت نبی را محکم گرفت و گفت: تا وختیکه پیسه ره ندادی ماندن والایت نیستم.

نبی با خشم گفت: خو کتی مه زور میزنی اینحالی نشانت میتم که یک نان چند فتیر اس و با یک حرکت سریع به جان ریحانه افتاد و بعد از چند مشت و لگد با فشار او را به درون خانه تپله کرد و خودش از پشت در رفت. تمیم و فواد سراسیمه مادرشان را صدا زدند.

ریحانه با آواز بلند گریه سر داد و در حینکه دست هایش را دور گردن کریمه حلقه میکرد، در میان های، های گریه اش گفت: چی کنم او خدا جان! به دادم برس. کریمه او را به اطاقش رساند. کودک در حالت خواب و بیداری تا چشمش به مادر افتاد گریه کنان دستان کوچکش را سوی مادر دراز نمود. او با عجله سوی پسرش دوید و همزمان که وی را به آغوش میگرفت سروصورتش را غرق بوسه نمود. گرمای احساس عاطفی مثل مرهم تن کودک و مادر را انباشت و هر دو دمی دردشان را فراموش کردند.

ریحانه تند، تند و پیهم از کریمه پرسید: تره به خدا راست بگو مادر تمیم جان بچیم روزه چطو تیر کد.

کریمه پاسخ داد: بد نبود مگم بهتر اس که پیش داکتر بیریش. و چون میدانست نزاع او با شوهرش به خاطر پول بود افزود: سر پیسه دوا و داکتر دلته او نکو، پیش مه پیسه اس.

ریحانه گفت: نی خیر ببینی مگم مه نمی گیرم همی حالی هم چقه زیاد قرضدارت استم.

کریمه گفت: خیرس بابا، سر صاحب که زنده بود کلاه بسیار اس و باز یک روز که دست مه هم بند شد از تو میگیرم.

ریحانه گفت: نی، زنده باشی مادر تمیم جان خدا جان جور بتیت ارمان دلت سر بچه گک هایت برایه مگم مه فکرشه کدیم.

کریمه گفت: چطو؟

ریحانه گفت: شصت روپه (روپیه) اونجه یک زن داد و دو صد روپه خود معامله والا، همو انشالله که بس میکنه.

کریمه گفت: چی میگی ده ای قیمتی والله اگه بس کنه.

ریحانه گفت خیره اگه بس نکد، انگشتر خوده میفروشم.

کریمه گفت: ده ای وخت کی انگشترته میخره نصف شو شده و باز او ره نگاه کو بر مبادا و بر یک روز سخت که دستت بسیار بند باشه.

ریحانه گفت: کدام روز مبادا و ازی کده دیگه چی روز سخت سرم خات آمد و حال و روز تره هم خو مه میفهامم تو از کجا کنی، خودت آدم چوچه دار.

کریمه گفت: خیر اس روزی رسان خدا س، در نمی مانیم.

ریحانه گفت: ها بیشک مگم تا کی از تو بگیرم ای هم خو راه خدا نیس.

کریمه گفت: شق نکو باز هم اگه دستت بند نشه، ده یک سیالی و شریکی می پوشیش.

ریحانه گفت: بلا ره ده پشش میکنم نه انگشتر بانه نه سیالی و شریکی، مه کجا میرم که بپوشمش، کدام روز ده دست نبی میفته یا به زور از پیشم میگیره و قند و قروتش میکنه باز چی کنم، حالی خو کم از کم به یک درد میخوره.

کریمه اینبار خاموش ماند و او خسته و مایوس بدون معطلی کودکش را بغل گرفت و به همراهی تمیم به طرف جاده شتافت.

با اولین معاینه خانه داکتر که سر راهش قرار گرفت داخل گردید چون ناوقت شده بود فقط دو، سه نفر مراجعین منتظر بودند.

با ورود به معاینه خانه پسرکی خرد سالی نزدیکش آمد و پرسید: همشیره نمره گرفتگی؟

ریحانه پاسخ داد: نی.

پسرک گفت: خی برو صبح بیا، مه یک نمره بری صبح می‌تمت.

ریحانه عذرآمیز گفت: خیره بر امشو نمره بتیم، حال بچه گکم بسیار خراب اس، تا صبح از بد، بدتر میشه.

پسرک گفت: نمیشه همشیره بسیار ناوخت شده، داکتر صایب وخت نداره.

ریحانه هرچه التماس کرد جایی را نگرفت. در همین اثنا از اطاق معاینه صدا آمد رازق، رازق.

پسرک سوی اطاق معاینه دوید و گفت: اینه آمدم صایب.

زنی که در جمع مراجعین نشسته و متوجه جروبخت او با پسرک بود از جا برخاست، نزدیک آمد و آهسته گفت: خوارک خچی کده یک چند روپه ده دستش بتی باز بریت نمره میته.

پسرک برگشت و بی اعتنا در حالیکه نمره های کاغذی را در میان انگشتانش تا و بالا میکرد همانجا ایستاد. ریحانه نزدیکش رفت و همزمان با چپاندن نوت ده افغانیگی در دستش گفت: خیره بیادر جان همدفعه بانیم باز دفعه دیگه هرو مرو نمره میگیرم. پسرک در حین نگاهی دزدانه به اطرافش با عجله پول را در جیبش پنهان نمود و گفت: خو صحیح اس مگم دفعه آخرت باشه، دیگه دفعه که آمدی یا وخت بیا یا یک روز پیش نمره بگی.

ریحانه گفت: خو همتو میکنم، خیر ببینی.

آخرین نفر از جمع مراجعین او بود که با کودکش داخل اطاق معاینه شد. داکتر کودک را معاینه کرد سپس نسخه ای نوشت و گفت: کل دواها ره تا آخر بتیش. ریحانه نوت پنجاه افغانیگی را که از عرق کف دستش نمناک شده بود روی میز گذاشت و گفت: خو داکتر صایب.

داکتر نوت پنجاه افغانیگی را که چندین قات خورده بود باز کرد و گفت: ای پسه کم اس. سپس به قطعۀ کاغذی کلفت که روی میز کارش دو قات مثل قاب عکس گذاشته شده بود اشاره نمود و افزود: ده اینجه نوشته س که فیس مه صد افغانیس. ریحانه گفت: مه خاننده نیستم.

داکتر گفت: خی اول باید پرسیان میکدی.

ریحانه رو به طرف دیوار مقابل نموده، صد افغانی را از واسکتش بیرون کشید و همزمان با گذاشتن پول روی میز گفت: میبخچی داکتر صایب مه نمی فامیدم. داکتر بدون حرف با پیشانی ترش صد افغانی را برداشت و پنجاه افغانی نمناک را به ریحانه مسترد کرد.

وقتی از معاینه خانه بیرون شدند تمیم گفت: چی بلا داکتر قاروک بود.

ریحانه گفت: ها خدا آدمه احتیاج هیچ کس نکنه.

در دواخانه پسر جوان نسخه را از دست او گرفت، از نظر گذراند و سپس دواها را از جعبه های مختلف بیرون آورد و در ضمن آنکه دواها را در پاکت میگذاشت گفت: چهارصد وشصت افغانی.

رنگ از رخ ریحانه پرید چون خلاف توقع قیمت دوا بیشتر از پول بود که او با خود به همراه داشت. ریحانه خجالت زده انگشترش را روی میز گذاشت و گفت: میبخچی بیادر جان مه پیسه ندارم.

دوا فروش گفت: همشیره باید پیسه بتی اینجه خو زرگری نیس دوا خانه س، دوا خانه!

ریحانه به التماس افتاد. شخص دیگری که دریشی فولادی به تن و نکتایی خط دار سیاه و سپید را نامنظم به گردنش آویخته و لحظه ای قبل از داد و ستد با یکی از مشتریانش فارغ گردیده بود در حالیکه جروبخت آنها را زیر نظر داشت و قیمت انگشتر را بهتر و خیلی هم بیشتر از پول دوا می پنداشت از همان فاصله اندک با کمی تأمل و غرور گفت: بروعتیق جان بتیش.

ریحانه از سخاوت صاحب دوا خانه لبخند رضایت بخشی زد و با خوشحالی در
حینکه میگفت "خیر بینی بیادر جان" خریطه دوا را برداشت و به سرعت دواخانه را
ترک کرد.

شب سیاهی و تاریکی اش را بی دریغ بر همه جا پخش کرده بود. جاده ها، سرک
ها و کوچه ها تاریک و ترسناک به نظر میرسیدند. ریحانه به سرعت راه میرفت و
همراه کوچک و همیشگی اش در حالیکه خریطه دوا را به دست داشت از دنبالش
بود. جاده و سرک را پشت سر گذاشتند و اندکی بعد داخل کوچه های تنگ و
تاریک شدند که یکی در انتهای دیگری به چپ و راست می پیچیدند و از تاریکی به
اصطلاح عامیانه هو میزدند. از یک کوچه داخل کوچه دیگر و از کوچه دیگر به
میدانی کوچکی رسیدند که روز تفریحگاه اطفال محله و شب ها استراحت گاه سگ
های ولگرد بود.

دو، سه سگ ولگرد دور کثافات که مردم در یک گوشه میدانی انبار کرده بودند
مصروف جستجوی لقمه نان و یا توته استخوانی بودند. تمیم تا چشمش به سگ ها
افتاد در حالیکه از ترس قلبش به شدت میزد خودش را به ریحانه چسپاند و گفت: مه
میتروسم.

ریحانه که خودش نیز سخت ترسیده بود گفت: نترس غرض ندارن، گپ نزن آرام
بیا.

تمیم از چادری او محکم گرفت و گفت: اگه سر ما غر زدن باز چی کنیم.
ریحانه گفت: نمیزنن خودشان بیچاره گک ها گشنه ستن، نان میپالن.
تمیم گفت: ها از همو خاطر که گشنه ستن آدمه چک میکنن.

ریحانه دست تمیم را در دست گرفت و گفت: بیا خدا مهربان اس که ایسو نیاین.
آنها قدم ها را تند ساختند یکی از سگ های ولگرد آهسته، آهسته به طرف آنها آمد.
تمیم به پاهای ریحانه چسپید و گفت: هله که آمد، مه خو گفتم که میان.
سگ نزدیک شد ریحانه با صدای که از ترس تن آن دگرگون شده بود داد زد:
اوسو برو، کچی، کچی.

سگ دور آنها چرخ می زد و از کنار شان دور شد. ریحانه و تمیم اینبار با گام های که کم از دوش نبود خودشان را به کوچه رساندند و لحظاتی بعد خسته و نفس سوخته به در خانه رسیدند. کریمه در را کشود و آنها در حینکه نفسک میزدند با هم یکجا داخل خانه رفتند.

کریمه گفت: چرا خیریت خوب بود؟ ترسیدین؟

ریحانه گفت: ها دو، سه تا سگ ده میدانی بود.

کریمه پرسید: پیش تان کد؟

ریحانه جواب داد: نی مگم باز هم ترسیدیم، نیم شو شده و تنها هم بودیم.

کریمه گفت: ها راست میگی ده ای وخت شو بدون مرد و مدد سخت س، نبی خدا زده هم از پیشت گریخت که کتی از او میرفتی.

ریحانه که خستگی و بیکسی دلش را میفشرد گفت: ها خدا ایطو بخت و طالع و ایطو شوی (شوهر) نصیب سگ نکنه که نصیب مه کده.

سه چهار روز سپری گردید و کودک ریحانه در کنار صحت لبخندش را نیز باز یافته بود، رنگ به رخسار او نیز دمیده بود چون وقتی کودکی مریض است مادر بیمارتر و افسرده تر از کودک به نظر میرسد.

کنون آرامش نسبی داشت با آنکه هنوز هم با مشکلات در جدال بود. بی پولی و بی بند وباری شوهر آزارش میداد. از قرضداری اش نیز رنج میبرد به خصوص از قرضداری های کریمه که از پول نقد گرفته تا مواد خوراکی بود و در ضمن اینکه کریمه هم وضع مالی بهتر از او نداشت، یک زن با چهار طفل و شوهر معیوب.

شوهر کریمه که چند سال قبل در یک حادثه دلخراش ترافیکی یک پایش را از دست داده بود بعد از مدت ها بیکاری سرانجام به فکر شورنخود فروشی افتاده و از آن پس شب ها کریمه مقداری نخود و کچالو را جوش میداد و روزها شوهرش به کمک چکس ها در حالیکه تمیم و فواد تنگ، چوکی گک چوبی و دیگ شور نخود را به شانه داشتند به همراهی هم سوی بازارک نزدیک خانه ای شان که به شمول یک نانوائی سه، چهار دکان بیشتر نداشت رهسپار میگردیدند و آنجا پدر کنار

نانوایی به حالت نشسته شورنخود میفروخت اما عاید آن خیلی کم بود و به هیچ صورت مصارف یک فامیل شش نفری را تکافو نمیکرد.

با گذشت زمان تمیم و فواد به کمک مامای شان نواختن تبله و حارمونیم را آموختند و حال دستمزد آنها یک بخور و نمیری بود به خصوص در آن اواخر که تازه پول قرض تبله و حارمونیم را پرداخته بودند.

تمیم و فواد آن دو آله موسیقی را بیشتر از جان شان محافظت میکردند زیرا برای پرداخت پول قرض آن روزها زحمت کشیده و شب ها دانه، دانه قران و شانزده پولی را جمع و پس انداز کرده بودند.

آنها آن دو ذریعه روزی رساندن شان را در تکه های دبل و کلفت پیچانده و چنان محکم گره میزدند مثل عشاق که یاد های عشق شان را در اوراق پیچیده و ظریف ذهن با مهارت می بندند و هیچ گاه خواهان نیستند آن یاد ها را کسی از آنها بستاند ولو آن یاد ها سبب بر انگیختن درد و اندوه بیشمار نیز گردند.

آنها وقتی در مسیر راه با چیزی برمیخورند و یا در ازدحام مردم بند می مانند، هر ضربه وارده را از هر چیزی که بود بر خود متحمل میشدند و عاجل خود را چنان روی تبله و حارمونیم شان می انداختند همچو پرندگان که در هر حال ناجیان هستی چوچه هایشان بوده، هنگام حادثه بال های شان را بیشتر از بیش می گشایند تا آنها را زیر چتر بال شان به محافظت گیرند.

خزان گذشته و زمستان باز بالهای سنگین و سردش را همچو عقاب بزرگ و پولادین بال روی شهر گسترده بود. تمام شهر خاموش به نظر میرسید انگار همه مردمان آن شهر به خواب زمستانی فرورفته بودند. در کوچه ها و پس کوچه های خرابات بیشتر از دیگر مناطق شهر کابل خاموشی سایه افکنده بود چون نه سازی بود و نه هم آوازی گویی ساکنین آن محل مثل پرندگان نغمه سرا به دیاری دیگری کوچیده بودند.

آن سال زمستان خیلی سرد و مردم را سخت زیر فشار گرفته بود به خصوص غریبان و آنانی را که فقط در تابستان کاری به دست می آوردند برای اهل خرابات نیز شاید چنین بود زیرا در فصل زمستان محافل خوشی ها خیلی کم برگزار میگردد چه سرما تاب و توان مردم را می ربود و امکانات محدودتر از تابستان بود. آن وقت ها اکثر مردم می کوشیدند محافل خوشی های شان را پیش از فرارسیدن زمستان برگزار نمایند حتا مردمان بی بزاعت هم قرض نموده و به اصطلاح عامیانه تا زمستان معامله های شان را جم میکردند.

ریحانه نیز به قول معروف در کسب و کاسبی اش در آن روز ها تخته بود ولی برای امرار معاش روزها و شب ها تا دیر گاه در پته صندلی که اغلب گرمای دلپذیری

نداشت با کریمه مصروف دوختن گراف و خامک روی پارچه های تکه های بود که از آن دستمال، دسترخوان و سرمیزی درست نموده و با عاید ناچیز آن گذاره میکرد. در روزهای آفتابی ظهرها طبق معمول از آن صندلی نیمه گرم برخاسته و سوی بام بتی گگ کوچک می شتافت و در آنجا زیر اشعه های آفتاب کم نور زمستانی مینشست، دقایقی مصروف خیاطی میشد و لحظاتی هم گدی پران بازی تمیم و فواد و بچه های همسایه و محله را نظاره میکرد.

گدی پران های رنگ به رنگ که در میان شور وهلهله بچه ها در هوا ملاق میزدند و هرکدام با جان های بی جانشان باز هم در حال مبارزه و تلاش برای پیروز شدن بودند و سرانجام یکی از آنها با وجود خوردن شکست نخره کنان به زمین فرود می آمد.

ریحانه در کنار تماشای گدی پران ها، گاه ناظر پرواز کبوتران پسر همسایه شان فرهاد نیز بود و در آن روزهای دلتنگ یگانه چیز دلچسپ همان پرواز کبوتران بود که هفته یکی، دو بار در روزهای آفتابی فرهاد آنها را از سر بام خانه ای شان می پراند.

در روزهای زمستان معمولاً بعد از یک بارندگی کوتاه و یا دراز مدت ابرها متواری گردیده و آسمان صاف و چنان آبی روشن می درخشید که چشم ها را خیره میکرد و او پیوسته با اشتیاق فراوان در فضای آن آسمان آبی و درخشان شاهد پرواز و آزادی موقتی کبوتران بود.

پرواز آن موجودات معصوم و قشنگ که با رنگ روشن و آرام بخش شان پیام آور صلح هستند خیلی زیبا و دل انگیز بود.

ریحانه همواره غرق در تصور و یک جفت چشمان طننازش بدون آنکه از لانه بیرون آیند با پرواز کبوتران همراه بودند و در آن حال مدام صدای فرهاد او را از اقلیم خیالاتش بیرون میکشید که کبوترهایش را گاه با نام و گاهی هم با اشپلاق صدا میزد.

او نمیدانست فرهاد بر همه کبوترانش نام گذاشته بود و یا صرف چند تای محدود آنها نام داشتند ولی بارها از زبان وی شنیده بود که یکی را ملاقی صدا میزد، دگری را طوقی، یکی را کاکلی، دگری را چپه پر، یکی را سیاه پتین و یکی را هم غمبری. وقتی فرهاد کبوترها را دوباره به لانه شان باز می گشتند او متفکر آنجا مینشست و از خودش میپرسید چرا آن کبوترها دوباره بر سر بام برمیگردند؟ چرا آنها برای آزادی شان ارج نمی گذارند؟ چرا از آن موقع کوتاه برای آزادی دایمی استفاده نمیکنند و چرا پرواز کنان آن سوی ابرها، آن سوی کوه ها و آن سوی دره ها نمیروند تا این نعمت بزرگ را که آزادی نام آنست کسی از آنها نستانند. چرا دل آنها اسیر اینجا بود؟ اما اسیر چه چیزی او نمیدانست و صد حیف، آن کبوتران ناطق نبودند تا با زبان خود راز بردگی شان را که خود پذیرا بودند بیان میکردند.

ریحانه از زمستان خیلی بدش می آمد، چندین وجه برای بیزاری او از آن فصل سال وجود داشت، یکی سرما دوم نداشتن کار و مفلسی و از همه مهمتر در آن موسم آواز توله نواز به گوشش نمیرسید. او بار، بار از خودش پرسیده بود توله نواز کجاست؟ چرا توله نمی نوازد؟ آیا مثل پرندگان به جای های گرمسیر کوچیده است؟ آیا مانند مورچه ها به زیر زمین به خواب زمستانی فرورفته است؟ یا همچو نبات صحرائی بدون تحول در انتظار بهار به سر میبرد و یا افسون شده که دیگر صدایی از او به گوش نمیرسد.

دلش برای توله نواز تنگ شده بود ولی ناچار مثل دیگر موجودات زمین به انتظار بهار به سر میبرد.

آری انتظار آن درد پایان ناپذیر آدمی، آن دردی که همه به شکلی از اشکال بدان مبتلا اند چه غریب، چه پول دار، چه عاشق چه بیزار و چه مست و چه هوشیار. اما در این زندگی شگفت انگیز آدم آنچه را انتظار ندارد در کنار دارد و آنچه در فرار است انتظار دارد.

ریحانه نیز نوای را که انتظار داشت نبود و صدای را که نمیخواست بشنود روزها نیش گوشش بود و آن صدا، صدای نبی بود در شامگاهان تاریک هنگامیکه مست و چرس بو از بیرون برمیگشت شنیده میشد که می خواند:

شمالی لاله زار باشه به ما چی

زمستانش بهار باشه به ما چی

صدای نبی در گوش او چو ناقوس جنگ بود که مدام پیغام اندوه را برایش به ارمغان می آورد. نبی مثل همیشه سبب آزارش بود و در کنار دشنام و فحش از لت و کوبش نیز دریغ نمیکرد و از پول ناچیزی که او از فروش خیاطی دستی اش بدست می آورد ظالمانه و غیرمنصفانه برای چرس و قمارش استفاده میکرد.

چندین روز بود پیهم برف می بارید، هوا تاریک و سرد بود چنان سرمای شدید که تا مغز استخوان آدم نفوذ میکرد و در آن سرمای جانسوز دست آدم به کار پیش نمیرفت. او با کاهلی تمام در پتهٔ صندلی دراز کشیده بود صندلی سرد بود و ذغالی را که شب قبل برای زیر صندلی تازه کرده بود دیگر خاموش شده و در داخل منقل جز خاکستر سرد چیزی وجود نداشت.

او از بیکاری و خستگی دلش تنگ آمده بود و از این پهلو به آن پهلو می غلتید در این هنگام صدای در کوچه را شنید. او دوباره غلتی زد و به تصور آنکه شاید تمیم و یا فواد کوچه را باز کنند بیشتر خودش را در لحاف پیچاند و تا بناگوش در زیر صندلی فرورفت. شدت کوبیدن در بیشتر گردید و اینبار شرنگ، شرنگ زنجیر دروازه هم که نشان دهندهٔ بی تابی طرف بود بلند شد و در پی آن صدای کریمه که با تُن بلند گفت: "ریحانه ده کوچه تق تق اس از خیر سرت همو دروازه ره خو واز کو که دستم ده خمیر بند اس."

او لحاف را که تا گلو در زیر آن درآمده بود کنار زد و در حینکه با تنبلی از جا برمیخاست گفت: "خو اینه رفتم."

کنار در وردی کلوش هایش را که از سردی هوا چو کنده یخ مینمود به پا کرد و در حالیکه دستانش را زیر بغل گرفته بود سوی راهرو کوچک و تاریک که به فاصله کم به در کوچه منتهی میشد شتافت.

در همین اثنا آدم بیقرار باز هم چند بار به دروازه کوفت ریحانه با گفتن آمدم پرسید: کی بود؟

از پشت در صدای آشنای را شنید: مه ستم بچیم.

او در را کشود و با مادرش که چندی بود او را ندیده بود مقابل شد. ریحانه با گفتن سلام علیک بو بوجان و خوش آمدی دستان مادرش را بوسید و باهم سوی خانه رفتند.

مادرش در پته صندلی در حالیکه عبدالله را به آغوش و سروصورتش را می بوسید نشست، هنگامیکه پاهایش را در زیر لحاف صندلی دراز کرد بدون درنگ گفت: وی بچیم صندلیت خو یخدان واری یخ اس، نی که ذغال مغالت خلاص شده؟ ریحانه گفت: نی بوبو جان ذغال اس مگم تمبلیم (تنبلی) گرفته بود و دیگه ای که هر وخت ده وخت تازه کدن ذغال سر مه درد میگیره از همو خاطر بر تازه کدنش بیمم گرفته بود.

مادرش گفت: خی بخی بچیم حالی بگی یک ذره ذغال تازه کو که خنک اس و مه هم بسیار خنک خوردیم.

ریحانه با گفتن خو بوبو جان منقل را از زیر صندلی کشید و به بیرون شتافت خاکستر شیر گرم منقل را در کنج حویلی روی برف ها ریخت مقداری زیاد خاکستر آناً روی برف ها نشسته و روی آن همه سپیدی و پاکی را پوشاندند و مقداری هم در هوا پراکنده و در فضای خاکستری رنگ آن زمستان خاکستری غائب شدند.

او منقل را از ذغال پُر کرد و سوی دالان کوچک و نیمه تاریک شتافت. منقل را روی زمین گذاشت ذغال را با در گیران آتش زد و با پکه افتاد به جان ذغال. دود از چهارطرف منقل بلند بود و از اثر ازدیاد دود چشمانش را سوزش گرفته بود ذغال داشت از سیاهی به سرخی می گراید و لحظاتی بعد با رنگ سرخ و درخشان سیاهی

را از تنش زدود. عجیب به نظر میرسید و آدم را به یاد هر جنگ از زندگی می انداخت که گاه با اندکی تلاش میتوان مسیری هر چیزی را تغییر داد.

او با نوک چادر آب بینی اش را که از شدت سرما جاری شده بود پاک کرد سپس با دستان سرخ شده از سرما منقل را برداشت تا خواست رخ سوی خانه نهد کریمه را کنارش یافت. کریمه در حینکه به منقل پُر از اخگرهای درخشان چشم دوخته بود گفت: او دختر ذغالت کی تازه شده که خانه میریش، سر تانه میگیره یک ذره دیگه هم پکه بزن که صحیح تازه شوه.

او بدون حرف منقل را دوباره بر زمین گذاشت و باز پکه را به دست گرفت و با قوت و شدت تمام پکه را چندین بار بالا و پایین برد و بعد سوی خانه براه افتاد به مجرد داخل شدن به اطاق مادرش گفت: چقه دیر کدی بچیم فقط ذغاله از چاه میکشیدی.

او همزمان که منقل را زیر صندلی میگذاشت گفت: بوبو جان بسیار خنک بود و درگیران هم یک کمی تر بود.

مادرش گفت: خو تیز بان دیگه و پته ره هم تیز پائین کو که از خنک در ما دادی. او در حینکه دستانش را به هم میمالید تا گرم شود گفت: چای سیاه می خوری بوبو جان یا چای سبز؟

مادرش گفت: تو حالی بشی یک ذره خوده گرم کو که خدای ناکده ناجور نشی مادر صدقیت یک خرد گوشت هم ده جانت نیس که دم خنکه بگیری، خنک راساً ده مغز استخوانت میزنه.

ریحانه گفت: نی اوقه خنک نخوردیم، بگو.

مادرش گفت: چطو نی، دست هایت یکرنگ کتی تفت دانت کوف میکنی باز میگی خنک هم نخوردی.

ریحانه گفت: خیره بوبو جان پشتش نگرد بگو.

مادرش گفت: خی چای سیاه دم کو بچیم که چای سبز جواب دادن داره و ده ای خنک ایقه شیمه ندارم که هر دقه بخیزم و بشینم.

ریحانه گفت: ها مه هم از همی خاطر پرسیان کدم اگه نی دیگه وخت ها خو چای سبز میخوری، میفامم.

وقتی ریحانه با پتنوس چای برگشت مادرش سرگرم قصه گفتن به عبدالله بود. او چای را در پیاله ریخت و با یک بشقاب کوچک شیرینی روی صندلی نزدیک دست مادرش گذاشت.

مادرش تا شیرینی را دید گفت: وی بچیم زنده باشی، باز از همو شیرینی گگ های سخت سائقه ای آوردی که مه جویده نمیتانم و اگه بچوشم تا صبح صبح هم خلاص نمیشه.

ریحانه گفت: بوبو جان دیگه رقم شیرینی ده خانه نیس و تمیم شان هم ده خانه نیستن که روانشان میکدم یک چیزی دیگه میاوردن.

مادرش گفت: خو خیره بچیم، بخی همو بُخچه گگ مره واز کو از راه یک ذره جلبی خریدیم بیار که کتی چای بخوریم و یک دو توته گوشت لاندی هم بریت آوردیم او ره هم ده او داغ تر کو که باز پختیش کنی.

ریحانه گفت: حالی بری چاشت؟

مادرش گفت: نی حالی خو ناوخت شده کی نرم میشه، بری شو.

ریحانه گفت: خو، خی تا شو وخت زیاد اس باز تر میکنم.

مادرش گفت: چی وخت زیاد اس همی حالی تر کو که باز نرم نمیشه گوشت قاق اس، او دختر.

ریحانه بُقچه را باز کرد، محتویات آن دو جوهره لباس مادرش بود که بوی صابون کالا شوئی از آن به مشام می رسید، در یک خریطه پلاستیکی جلبی و در یک تکه تافته که از بس کهنه بود معلوم نبود چه رنگی دارد چند توته گوشت قاق لاندی محکم بسته و کورگره شده بود.

او جلبی را با پاکت آن روی پته صندلی گذاشت و برای خودش هم چای ریخت مصروف نوشیدن چای بودند، کریمه داخل اطاق شد و بعد از احوال پرسی با مادر ریحانه به جمع آنها پیوست.

ساعتی نگذشته بود کریمه از جا برخاست و گفت: مه برم دیگه که خمیرم ترش نکنه.

ریحانه گفت: بشی هنوز وخت اس، همی پیشترک خو خمیر کدی، نخات رسیده باشه.

کریمه گفت: نی رسیده، کتی او گرم خمیر کدم که زود برسه، از خاطریکه امروز نانبایی (نانوایی) زنانه بسته اس، تمیم شان ده نانبایی مردانه ببریش و تمیم هم گفت وخت خمیر کنم که اگه ناوخت شوه باز نانبای (نانوا) پختیش نمیکنه.

ریحانه گفت: ها راست میگه نانبایی مردانه اول نان مردمه پخته میکنه باز از خوده پخته میکنه.

مادر ریحانه که با دقت به سخنان آن دو گوش فراداده بود در گفتگوی آنها وارد و گفت: ها از همو خاطر اول نان مردمه پخته میکنن که از نان مردم چونگی بگیرن و نصف خمیر شان از همو پوره شوه.

کریمه گفت: ها به خدا راست میگی، وختیکه مه خودم ده نانبایی زنانه میبرم ایطو نان های کلان، کلان پنجه کش میشه که دو روز ما ره بس میکنه مگم ده نانبایی مردانه که روان میکنم نصف زغاله (زواله) ره ده چونگی میبرن خدا بزنه ای دزد ها ره.

اندکی بعد از رفتن کریمه ریحانه نیز به دنبالش شتافت و به او که مصروف زواله کردن خمیر بود گفت: اگه زامت نمیشه تمیمه بگو که بر ما هم یک سه تا نان بیاره.

کریمه در حینکه تند، تند خمیر را زواله و یکی پهلوی دیگر به شکل دایروی در تگری بوریا بافت پهن و گرد میگذاشت گفت: نی چی زامت اس بیازو میره.

کریمه تگری خمیر را بر سر تمیم گذاشت و گفت: پیسه ره سر شگور ماندیم از همو پیسه بر ریحانه هم سه تا نان بیاری.

هوا داشت رو به تاریکی میرفت و بوی مطبوع گوشت قاق فضا را انباشته بود. تمیم و فواد مانده و خسته از برف جنگی و یخمالک زدن روز در حالیکه آب بینی هر دویشان جاری بود و خواب بر چشمانشان سنگینی میکرد در پته صندلی نشسته و برای غذای شب دقیقه شماری میکردند.

خواهران تمیم زبیده و زرمینه مصروف بازی و شوخی بودند، دقایقی در سطح کوچک اطاق اینطرف و آن طرف می دویدند گاه در عین بازی باهم کلاویز میشدند و لحظاتی هم روی صندلی مینشستند.

زرمینه که کوچکتر بود با مشکل روی صندلی بالا میشد و بعد از سر صندلی میپرید و خودش را در یکی از پته ها می انداخت با این کارش چند بار روی تمیم و فواد افتاد. بار آخر سر کله فواد افتاد، فواد که افکار شده بود زرمینه را یک سیلی محکم زد و گفت: جند (جن)، بلا ده ای خنک گاهی ایسو خیز میزنی گاهی اوسو، درای گمشو ده پته.

زرمینه به گریه افتاد، پدرش که مصروف خواندن نماز خفتن بود، سر جای نماز نشسته با صدای اندکی بلند تا آنها را متوجه سازد برایش مزاحمت میکنند سرش را نخست به طرف شانه راست دور داد و گفت: "اسلام علیکم و رحمت الله" و بعد به سمت شانه چپ دور داد و دوباره تکرار کرد: "اسلام علیکم و رحمت الله."

کریمه که متوجه صدای شوهرش شد، رو سوی فواد نمود و گفت: چرا صدایشه کشیدی؟ نمی بینی که بابت نماز میخانه و چرا میزنی حیوانکه، بان که ساتیری کنه. عوض فواد تمیم گفت: خوبیش کد، ده ای نیم شو چی حاله انداخته تو هم هیچ چیز نمی گیش، بگی خوبتیش.

مادرش گفت: باش که یک لقمه نان بخوره.

تمیم گفت: خیی چرا نان نمیکشی؟

مادرش گفت: باش، امشو ریحانه بر ما نان میاره.

تمیم پرسید: او نان میاره، چرا؟

مادرش گفت: گوشت قاق پخته کده و بر مه گفت که چیز پخته نکنم از همو بر ما هم میاره.

با شنیدن نام گوشت قاق خواب از چشمان تمیم و فواد پرید و اشتهای توأم با خوشی جاگزین آن همه خستگی گردید.

از نظر ریحانه گوشت قاق نرم شده و شوربا آماده بود ولی با آنهم به مادرش گفت: بوبو جان کاشکی یک دفعه دیگه میدیدی که گوشت خوب نرم شده یا نی.

مادرش با اشاره سر تائید و ویش و وای کنان از جا برخاست، سر دیگ را برداشت و در حینکه یک توته گوشت را با انگشتش فشار میداد گفت: ها خوبیش شده مگم کاشکی یک چند تا شلغم هم ده مابینش مینداختی.

ریحانه گفت: ها به خدا کاشکی مینداختم.

مادرش گفت: خیره حالی پرتو، هنوز خو وخت س و نبی هم نامده.

ریحانه گفت: نی بوبو جان ناوخت میشه، اوشتک های کریمه ره باز شکم گشنه خو مییره.

مادرش گفت: ها راست میگی بچیم، خی بر از او ها بکش.

ریحانه گفت: بر خود ما هم میکشم.

مادرش پرسید: چرا ماطل نبی نمیشنی؟

ریحانه پاسخ داد: نی خدا میفامه که چی وخت شو میایه، او کی به وخت و واده خانه میایه که مه ماطل بشینم.

مادرش گفت: خو صحیح س بچیم خودت میفامی کارت.

ریحانه یک کاسه بزرگ را از شوربا پُر کرد و با مقداری گوشت قاق برای کریمه برد.

وقتی برگشت برای خود و مادرش نیز غذا کشید چون از نبی خبری نبود مادر و دختر بعد از روزها در فضای آرام غذا را صرف کردند. وقتی غذا خوردنشان تمام شد

مادرش گفت: خیر ببینی بچیم شوروا خوب مزه دار آمده بود و گوشتیش هم حلیم واری نرم شده بود.

ریحانه گفت: نوش جانت بوبو جان تو خیر بینی که آوردیش اگه نی ما کجا و گوشت قاق کجا.

مادرش گفت: نوشک جان تو هم بچیم، از همو خاطر آوردم مگم میفامی از یک گوسفند بسته اینمقه بر مه دادن.

ریحانه گفت: و او ره هم تو اینجه آوردی.

مادرش گفت: خوب شد که آوردم، اگه نی کی از گلونم تیر میشد حالی به مزه خوردم و چقه برکت هم کد.

ریحانه گفت: نیت آدم که خوب باشه هرچیز برکتش دو چند میشه.

مادرش گفت: ها راست میگی مگم او زنکه ظالم خدا ناترسه بگو به دختر خود روان کد همقه نگفت که تو هم اولاد از او خانه استی یک توته به تو هم روان کنه.

ریحانه گفت: برو بوبو جان ده قصه شان نباش و دلته او نکو خدا سبب ساز اس.

مادرش گفت: ها بیشک مگم هرچی که نباشه چشم آدم خو میمانه باز او ره خو بان بلا ده پشش مایندر اس و مایندر به کی خوبی کده که به تو کنه مگم مره سر بابه قرآن زدیت زور میته، الهی مه میگم ریشش ده تخته بتکه، روی سیاه دنیا و آخرت شوه.

ریحانه گفت: گم کو بوبو جان بان، بد دعایش نکو.

مادرش گفت: چرا نکنم و چطو نکنم مه که بد دعا نکنم رگ رگ و پوست و استخوانم بد دعایش میکنه، دلم بد دعایش میکنه یکی خو گپ از او زن سر کل شده ره قبول کد و ده آتش سوزان انداختیت و باز یک دانه سنگ هم سرت رودار نیس، خو چرا؟ تو ره از خانه بایم جهیز برده بودم که ایطو دو رنگی میکنه یک اولادش تو و یکی هم دختر از او غر، ماچه خر.

ریحانه گفت: هرکس نصیب خوده میخوره البته همی ده قسمتتم بود.

مادرش گفت: ای صحیح س که قسمت و تقدیر کار خوده میکنه مگم کوشش بنده گی هم خو یک چیزی اس، نشنیدی که میگن خدا خودش گفته تو حرکت کو که مه برکت کنم.

ریحانه گفت: ها مگم حالی چی کده میتانیم.
مادرش گفت: مه خوده پنج وخت نماز میگم همو ظلمی ره که ده حق ما و تو کده
و میکنه خدا از سیاه سرهای خودش بکشه.
ریحانه گفت: بانیشان بوبو جان خدا خودش خوب میفامه که چی کنه.
مادرش سکوت کرد و لحظاتی بعد وقتی او مصروف خیاطی بود خروپفش در فضای
اطاق پیچید.

مادر ریحانه چندین روز ماندگار شد و در آن روزها زنگ دل او و کریمه را گاه با
قصه های خیالی و لحظاتی هم با حکایت های واقعی اش زدود. در یکی از همان
روز که سرما بیداد میکرد و گشت و گذار در کوچه ها از اثر ازدیاد برف مشکل شده
بود خلاف انتظار، ریحانه به محفل عروسی پسر سید آقای چای فروش که همان
فرهاد کبوتر باز بود و از ماه ها به این سو مهمه عشق او در تمام کوچه های محل
پیچیده بود رفت.

ریحانه از اینکه در این مفلسی برای به دست آوردن پول حداقل کاری دستگیرش
شده خوشحال بود و به مادرش گفت: "قدمت نیک اس بوبو جان، اگه نی ده ای
وخت و ده ای چله زمستان عاروسی از کجا میشه."

آنروز تا شام تاریک صدای دنگ و دهل کوچه را به سر برداشته بود. بعد از ختم
محفل او قصه های زیادی با خودش آورده بود اما چون ناوقت شب بود خواست فردا
در موجودیت کریمه برای مادرش شرح چگونگی محفل را بازگو نماید.

فردای آن که باز آسمان ابری و خت بود، هرسه زن در پته صندلی نشسته یکی
گوینده و دوی دیگر شنونده های که با دقت تمام سراپا گوش بودند و گوینده که
ریحانه بود در ضمن شرح چگونگی مراسم عروسی پاسخگوی سوالات آنها نیز بود.

اولین سوال مادرش این بود: راستی نگفتی که عاروس مقبول بود یا نی؟

ریحانه به جواب گفت: ها بسیار مقبول بود، سرخ و سفید و ایطو نرم و نازک برگ گل واری چی چشم و ابرو داشت که دل از دل خانه بیرون میکند. ایطو یک کمر باریک و نازک داشت که میگفتی اگه قاتش کنی میشکنه.

مادرش که مثل اکثر زنان پیر کنجکاوی و علاقمندی زیاد برای شنیدن حرف ها و جزئیات زندگی دیگران داشت پرسید: چطو یکی دیگه ره پیدا کدن و ده کجا و چی رقم سر بچه صدا کده بود؟

ریحانه گفت: کرایه نشین همسایه در به دیوار شان استن و فرهاد هم خو به بهانه کفترها هرروز سر بام اس، آخر کتی پراندن کفترها دل دختر هم پراند. کریمه و مادرش خندیدند.

کریمه گفت: مه شنیدیم که دختر شیعه س، ای راست اس؟

ریحانه گفت: مچم به خدا مه خو اول خبر نداشتم مگم همونجه زن ها میگفتن و هم گفتن که شاه خیل و عاروس خیل یکی شان هم از ای عاروسی خوش بودن مگم وقتیکه دختر سر بچه صدا کد دیگه مسله ننگ و غیرت شد شاه خیل قبول کدن و از همو خاطر دختر و بچه ره اول بردن حکومتی نکاح شانه ده همونجه بسته کدن باز خانه آوردیشان و خوب سیل و ساز هم کدن. مگم از فامیل دختر یک پشه هم نبود.

کریمه گفت: دختر جگر خون نبود؟

ریحانه در حالیکه لبخند میزد گفت: نی بابا ایطو خوش بود که دانش از خنده پیش نیامد.

کریمه گفت: توبه از ای زمانه مردم چقه چشم سفید شده.

مادر ریحانه گفت: ای گپه خو بان ای گپ دیگه ره گوش کو، یکیش سنی و دیگیش هم شیعه کی نکاح شان میشه و...

ریحانه حرف مادرش را قطع نمود و با کمی تندگی گفت: ای ره کی گفته، چرا همیشه دختر شیعه س، کافر خو نیس؟

مادرش گفت: مچم کی گفته مگم مه همقه عمرم شده، سرم سفید شد تا حالی ندیده بودم که سنی کتی شیعه به آسانی عاروسی کنه همقه هم خوب اس که بچه سنی س اگه نی باز سخت میشد.

ریحانه با حیرت نگاهی به مادرش انداخت و گفت: چی سخت میشد؟
مادرش گفت: مقصدم ای بود که حالی بچه میتانه او ره سنی کنه، از خاطریکه مرد حق داره و میتانه زن ده مذهب خود بیاره مگم زن نه حق داره و نه هم میتانه که مرد ده مذهب خود بیاره.

ریحانه گفت: مچم ای گپ ها ره کی کشیده و تو چی میگی مه خو هیچ نمیفامم کدام مذهب؟ هردویشان خو مسلمان استن.

مادرش گفت: مگم شیعه ها اوضو کدن شان، نماز خاندن شان و کل کارهای شان کتی سنی ها فرق داره و هم کتی سنی ها جور نیستن از دست سنی ها یک قورت او هم نمیخورن، میگن سنی ها چتل خور استن.

ریحانه گفت: او گپه به ای گپ چی؟ و ای ره به مسلمانی شان چی؟ و گیرم که اگه همطو هم باشم هرکس میفامه کارش.

مادرش گفت: خو مه هم همی ره میگم که چرا شیعه ها کتی سنی ها ایقه لچ و لجبازی دارن؟

ریحانه گفت: تو خیالت میایه سنی ها کل شان خوب مردم استن؟ ده هر قوم و هر طایفه خوب و بد اس و باز همطو که ده سنی ها اینمطو آدم ها س که بی اتفاقی ره میندازن ده مابین شیعه ها هم استن.

مادرش گفت: او ها هیچ مسلمان گفته نمیشن از خاطریکه ده کلمه خود به جای نام حضرت محمد «ص» نام حضرت علی «رض» ره میگیرن.

ریحانه گفت: ایره کی گفته؟ تو به گوش خود شنیدی؟

مادرش گفت: چی گردن خوده بسته کنم مه خو به گوش خود نشنیدیم مگم از بسیاری مردم صد ها دفعه شنیدیم.

ریحانه گفت: بس خلاص دیگه تو هم از دان مردم شنیدی و همو ره باز باور کدی نشنیدی که میگن (شنیدن کی بود مانند دیدن). میفامی کلان ترین گناه ده اسلام ریشک آوردن اس ده مسلمانی یک کس دیگه که آدم شک کنه خودش گنهکار میشه و گپ دیگه ای که عبادت خدا ره هر کس به هر رقم که میکنه دلش و ما چی میفامیم عبادت کی پیش خدا زودتر قبول میشه و خدا کی ره اول میبخشه. مادرش ساکت شد و بعد از لحظه ای مکث گفت: وبالش ده گردن خود شان مره چی مه چیزی که شنیده بودم گفتم. در این میان کریمه برای تغیر بحث گفت: ای گپ ها ره بانین حالی خدا طالع و بختشه خوب کنه بیچاره سیاه سر اس از قوم و طایفه خود هم به خاطر بچه برید خدا کنه بچه قدرشه بفامه. ریحانه گفت: ها الهی آمین.

یک هفته بود، اندوه آسمان کم و ابرها متواری شده بودند و خورشید از پشت کوه ها سر کم نورش را بیرون کشیده بود. اینجا و آنجا هنوز هم برف به چشم میخورد، گاه باد هم می وزید، نه چندان تند اما هرچه بود موج سرد هوا را با خودش می آورد. ریحانه رو به مادرش که در پتهٔ صندلی خواب مرغی میرفت گفت: بوبو جان ایطو خوب افتو اس نمیری یک سات ده بام؟ مادرش گفت: نی بچیم زور خنکه ندارم. ریحانه گفت: اوقه خنک نیس، افتو خوب گرم اس بیا یک سات هوای تازه میزنیت اگه خنک خوردی پس بیا. سپس دستش را به طرف مادرش دراز کرد تا در بلند شدن از پتهٔ صندلی کمکش کند.

همه جا از پرتو نور زرین خورشید میدرخشید. ریحانه توشکچه ای را روی گلمچه گگی که قبلاً پهن کرده بود هموار کرد و مادرش را روی آن نشاند و سپس در حینکه کمپل را روی پاهایش پهن میکرد کنارش نشست و گفت: دیدی چی خوب افتو تیز اس.

مادرش روی توشکچه گگ دراز کشید، خودش را در کمپل پیچاند و گفت: ها به خدا و بام تان هم خوب فراخ و دل واز اس.

ریحانه گفت: ها بد نیس ده تابستان خویش اس، طرف های شام افتو که می شینه از چارسو ایطو شمالک میایه که دل آدم تازه میشه.

مادرش گفت: یاد تابستانه دادی، تابستان هم ده ای خانه گگ های قوطی مانند نفس آدم قید میشه خوب اس که همی بام و بام بتی س اگه نی یکی خو گرمی دیگه جوقه، جوقه منگس (مگس) آدمه دیوانه میکنه.

ریحانه چیزی نگفت و خاموش نگاهش را دوخت به بام ها و بام بتی های بلند و پست همسایه ها که همچو زنجیری با هم بسته بودند. روی بام ها و بام بتی ها توشک، توشکچه و لحاف های رنگارنگ به چشم میخورد که همسایه ها و همکوجه ها برای برطرف کردن نم پهن کرده بودند.

دل او از دیدن آن همه پارچه های رنگارنگ کهنه و نو گرفته شد و دلش هوای رنگ روشن داشت، رنگ صاف و پاک مانند رنگ آن کبوترها که همچو فرشتگان کوچک گاه گاه در فضای تاریک و دل تنگ آن محله در پرواز بودند.

رنگی که پیام خوشبختی داشت و رنگی که الهام آزادی بود.

ریحانه به هوای کبوترها چشمانش را به بام فرهاد شان دوخته بود و در دلش دعا میکرد کاش فرهاد به بام براید و باز هم کبوترها را پرواز دهد تا آن موجودات زیبا لحظاتی با پر زدن و غمیر زدن زنگ از دلش ببرند.

او همچنانکه نگاهش را به بام فرهاد شان دوخته بود متوجه شد کسی از در بام بتی کله کشک میکند. چشمان منتظرش از خوشی برقی زد و به تصور آنکه فرهاد است لبخند ملیحی روی لبان او نقش بست اما بسیار زود لبخند روی لبانش ماسید زیرا آن

فرد فرهاد نه بلکه مادرش بود که لحاف بزرگ قورمه ای را زور زده به بام میکشاند تا سر بام بتی پهن کند درست همانجایی که در موسم خزان بادنجان رومی، پیاز، بادنجان سیاه و مرچ سبز و سرخ را خشک میکرد.

مادر فرهاد لحاف را پهن کرد و بعد در حالیکه چادرش را منظم میکرد رو نمود به ریحانه که کنون به نوک بام نزدیک شده بود تا با مادر فرهاد احوال پرسی کند.

ریحانه گفت: سلام علیک بی بی خرد جان.

مادر فرهاد گفت: والیکم بچیم، چطور استی؟ خوب استی، خانه کل گی خوب اس؟ بچه گکت خوب اس؟

ریحانه گفت: شکر سلامت باشی بی بی خرد جان، طرف های شما خیریتی س؟ عاروس نو خوب اس؟

مادر فرهاد گفت: ها شکر کل گی خوب اس، عاروس هم خوب اس.

ریحانه پرسید: دق خو ناورده؟

مادر فرهاد گفت: مچم به خدا، مه کی اوقه میبینمش تمام روز کتی فرهاد ده همو غار درآمده، نان هم ده همو اطاقک خود میخورن.

ریحانه لبخندی زد و گفت: ها هنوز دیگه نو عاروس اس، بانیش.

مادر فرهاد گفت: بیازو مه کارش ندارم، تنها همطو گفتم.

بعد اشاره به مادرش گفت: نی که میمان دارین؟

ریحانه گفت: نی میمان نداریم چند روز اس که بوبویم آمده.

مادر فرهاد گفت: خو خی چشم هایت روشن.

ریحانه گفت: جور باشی، چشم دوست ها روشن.

مادر ریحانه که خواب نبود، صرف چشمانش را بسته بود در جایش نشست و بعد از احوال پرسی مختصر گفت: مبارک باشه عاروسی بچه نازدانه و خدا قدم عاروس نو نیک و مبارک کنه.

مادر فرهاد گفت: زنده باشین خدا برکت بتیتانه مگم چرا ده عاروسی نامدین؟ مه خو کل گی ره خبر کده بودم، کریمه هم نامد، مچم چرا؟

قبل از آنکه مادرش حرفی بزند ریحانه گفت: بوبویم بیچاره کی جای رفته میتانه پایش درد میکنه از روزیکه آمده ده همو پتهٔ صندلی افتاده.

مادر فرهاد گفت: وی خدا نکنه چرا پایش درد میکنه باد داره، یا از خاطر خنک ها؟ مادر ریحانه جواب داد: نی، پارسال زمستان از زینه افتاده بودم از همو وخت دیگه درد بریش پیدا شد، نه دواى داکتری ماند و نه دواى یونانى مگم هیچ فایده نکد. مادر فرهاد گفت: موم لایی بر ایطو چیزها بسیار فایده داره، مچم خوردی یا نی؟ مادر ریحانه گفت: نی به خدا، یک کس دیگه هم برم گفته بود که موم لایی بر استخوان دردی و شکستگی بسیار فایده داره مگم پیدا کدن موم لایی اصل ایقه آسان هم نیس.

مادر فرهاد گفت: مه یک ذره دارم دو، سه سال پیش بر بابهٔ فرهاد یک رفیقش از بدخشان آورده بود. بعد رو سوی ریحانه افزود: از اینجه خو نمیشه پسان از راه کوچه بیا که بریت بیتم.

ریحانه و مادرش هر دو با یک صدا گفتند: وی خیر بینی بی بی خرد جان، خدا جان جور بتیت، داغ اولادک هایتہ نبینی.

ریحانه هنگامیکه به حویلی داخل شد فرهاد را ملبس با پیراهن و تنبان سفید مصروف ریختن دانه به کبوترهایش دید. عروس نیز کنارش ایستاد بود، پیراهن فیروزه ای زری به تن داشت چادر از سرش لغزیده و موهای پرپشت و بلندش به حالت قشنگی روی شانه هایش پراکنده بودند. صورت سپیدش در میان خرمن آن موهای سیاه چنان می درخشید گویی روی پارچهٔ مخمل سیاه ابریشمین نگین بزرگ و درخشان فقراج را حک کرده اند. فرهاد کبوتری را که ریحانه بنام ملاقی میشناخت و دارای دم بلند با پرهای باز و همچو برف سپید بود به عروس نزدیک کرد بعد چیزی در گوشش گفت، عروس لبخندی زد و کبوتر را از دست فرهاد گرفت.

کبوتر سپید در میان دستان حنا بستهٔ عروس خیلی زیبا به نظر میرسید مثل گل برگ های گل دو رنگ، کبوتر با آن دم پرپر و قشنگش در حلقهٔ انگشتان سرخ حنا بستهٔ

عروس درست به گل سپیدی میماند که حاشیه ها و کناره های گلبرگ هایش سرخ بوده و سایه آن سرخی با ظرافت خاص در حال فتادن سوی سینه گل باشد. فرهاد دستش را روی شانه عروس گذاشت انگشت کوچک فرهاد نیز از رنگ حنای شب عروسی سرخ بود. آن سرخی یک نشان آذرین بود از یک پیوند ثمین زندگی و آن پیوند ثمین عشق بود که تن و روح آنها را مستانه در انحصار داشت. کبوتران اینسو و آنسو می پریدند، کبوترخانه به باغچه گک کوچک افسانوی شباهت داشت، عروس و داماد جوان به دو شاخه گل قشنگ و بلند و کبوترها همچو پروانه ها در اطراف آن گلها عاشقانه و شاعرانه در حال پر زدن و رقصیدن بودند. از فضا بوی دل انگیز عشق به مشام میرسید و زندگی طراوت بهستی داشت. ریحانه چنان غرق تماشا بود که اصلاً متوجه نشد چی وقت مادر فرهاد نزدیکش رسید.

مادر فرهاد در حینکه دست بر شانه اش میگذاشت پرسید: چی ره سیل داری؟ ریحانه پاسخ داد: عاروسه، نامخدا خدا از نظر بد نگایش کنه چقه مقبول اس. مادر فرهاد گفت: ها مگم فرهاد جان ما هم کمش نیس، نامخدا قد بالا و بر شانیشه سیکو.

ریحانه گفت: ها نامخدا، هر دوی شانه خدا بر یکی دیگه ساختن، یک ذره اسپند بریشان دود کو.

مادر فرهاد موم لایی را به دستش داد و گفت: اینه بگی و خوب هوش باشه هرروز صبح یک توته گکشه ده شیر گرم حل کنی و پیش از چای صبح، یانی بی نهار به مادرکت بتی که بخوره، خدا همی ره بریش دارو و درمان کنه، بیچاره پیر و زئیر اس شیمه ایقه درد هم نداره.

روزها گذشت. پرستوها دوباره برای ساختن آشیانه های کوچک و قشنگ شان بازگشته بودند، آشیانه های که خیلی سوا بودند از آشیانه های سایر پرندگان. پرندگان دیگر از شاخچه های نازک و خار و خس لانه میساختند ولی پرستوها برای ساختن آشیانه از گِل استفاده مینمودند، نهایت جالب بود با منقارهای کوچک شان غنده های خیلی کوچک گِل را می آوردند و روی هم میگذاشتند گویا مثل مردم روستا خانه های پخسه ای میساختند و یا به اصطلاح عامیانه پخسه میزدند.

گِل را از کجا می آوردند؟ شاید از کرانه های دریا، شاید از کنار جویبارها و یا شاید هم از جایی دیگری؟ اینکه چرا شیوه آشیانه ساختن شان با سایر پرندگان فرق داشت هیچکس هیچ چیز نمیدانست این هم یکی از رازهای دیگر قدرت بود که کم از شهکار نبود.

پرستوها شاید شب ها به آشیانه های شان برمیگشتند چون در جریان روز در هر جا به چشم می خوردند، روی شاخه های درختان، به نوک بام ها و سر لین ها و پایه های برق به خصوص در شامگاهان دسته، دسته و خیل، خیل روی لین های نازک برق کنار هم قطار مینشستند.

با بازگشت پرستو‌ها مژدهٔ بهار نیز سررسیده، هوا ملایم بود و از همه جا بوی بهار به مشام میرسید.

باز جشن و سرور بود و باز باشندگان شهر در بزم هایشان ریحانه را با دو همراه کوچکش دعوت میکردند تا به محافل شان رنگ سرور بیشتر بخشند، باز همان پیراهن قرص زری بود و باز هم شرنگ، شرنگ همان زنگ‌ها.

او خوش بود ولی نه از آمدن بهار و نه از بزم خوشی‌ها بلکه از اینکه توله نواز دوباره برگشته بود و باز با ترنم دل‌پذیر خیال‌ها و افسانه‌ها مهمان آن محل بود و همراه با خود هدیهٔ شیرین غزل‌های را داشت که بدون بیان کلمات و الفاظ پیامش را به دل‌ها میرساند.

توله نواز بازهم مثل همیشه در شامگاهان وقتی پرستو‌ها کنار هم در یک قطار می‌نشستند به نواختن توله می‌پرداخت. پرستو‌ها نیز شاید علاقمند ترانه و فسانه‌ای او بودند که پیوسته درست در همان مقطع زمان کنارهم صف میبستند. گاه یک پرستو ساکت از کنار پرستوی همکنارش برمیخاست و پر زنان پهلوی یک پرستوی دیگر طوری مینشست گویی در گوش دیگری هنر آن هنرمند نادیده را می‌ستود، شکفت آور بود چون هیچ یک از پرستو‌ها سکوت را نمی‌شکستند.

ریحانه نیز در سکوت مطلق به صدای گمشدهٔ ناآشنای آشنایش تا رسیدن و خفتن شب گوش میداد، هم‌نوعی آهنگ شب با آهنگ‌های توله دقایقی به او آرامش و سکون می‌بخشید و همراه با همان سکون زیبا و دل‌انگیز شب‌ها به خواب میرفت.

صبح‌ها سکونش با صدای مردی در هم می‌شکست که از کوچه با آواز بلند صدا میزد: "کهنه زری کو." یا با صدای فروشندگانی که سبزیجات و بعضی چیزهای دیگر را سرخر بار میکردند و کوچه به کوچه میبردند تا به فروش رسانند.

او و کریمه همواره متاع آنها را میخریدند چه از بازار کرده ارزانتر بود و هم می‌توانستند برای کم کردن نرخ آن به اصطلاح تا پای جان جگره کنند.

و کهنه زری کو فردی بود که اشیای کهنه از قبیل ظروف مسی و برخی لوازم قدیمی و انتیک را با بعضی چیزهای جدید عوض میکرد.

ریحانه از طفولیت با صدای این فرد آشنا بود و در آن هنگام با شنیدن این صدا خوشی نامحسوسی به دلش چنگ میزد (کهنه زری کو) در این حرف ها کلمه زری نهفته و به همه زیبایی موجود در خیالات او پیدا بود.

آن زمان پیوسته سوالی در ذهنش بود چرا آن شخص چیزهای کهنه و به درد نخور را میبرد؟ ولی گاه خود، ناخود آگاه در همان طفولیت پاسخگوی آن سوال که کم از یک معما نبود خودش بود چون او خود حاضر بود همه لباس و لوازمش را به وی دهد و در عوض چند گز از پارچه قرص زری بدست آرد اما صد حیف که آن شخص تکه قرص زری نداشت.

مادر ریحانه باری در عوض چند چیز کهنه برای او یک گیلان کوچک چای خوری خریده بود، در پشت گیلان عکس دو تا گنجشک بود که کنار هم روی شاخچه گگ باریکی نشسته بودند، او آن گیلان را برابر آرزوی پیراهن قرص زری دوست داشت روزها گیلان را به دست داشت و حتا شب ها هم گیلان را در بستر خوابش پنهان میکرد که بعد از بخواب رفتنش مادر آنرا بر میداشت و در میان ظرف های دیگر میگذاشت و روز وقتی او چشمانش را می کشود اولین چیزی را که جستجو میکرد همان گیلان بود.

طفولیت هم چه ایام زیبایی زندگیست کوچکترین چیزها برای آدم بزرگترین خوشی ها را میدهد، شاید آنوقت با همه نادانی آدم ارزش زندگی را میفهمد و یا واقعیت اینست که آدم آنزمان صرف خوبی های زندگی را می بیند.

در همان روزها در یک سپیده دم بهاری او باز دنبال روزی سرگردان و با دو فرد کوچک سوی محفل یکی از شهروندان روان بود. با آن دو فرد کوچک یار و یاور لحظات اندوه و شکست زندگی اش.

آری! اندوه و شکست که توهین و تحقیر، خستگی و درماندگی را با خود به همراه داشت و بدتر از همه نفرین آنانی را که او را به عنوان زن بدکاره می شناختند. آنروز یک روز قشنگ و دل پذیر بود آسمان صاف و آفتاب ملایمی می تابید، از کوچه ها و جاده ها بوی بهار به مشام میرسید زندگی جوش و خروش عجیبی داشت همه فعال و پُرانرژی به نظر میرسیدند انگار مردم تازه از خواب بیدار شده و در پی یک امید تازه بودند او نیز با همراهانش در پی یک امید روان بود اما نه امید تازه بلکه یک امید کهنه، امید بدست آوردن اندکی پول آری! پول آن نیاز بشر که بدون آن نمی توان زندگی کرد گفته اند: (پول برای زندگیست نه زندگی برای پول) ولی برای ریحانه برعکس بود او میزیست فقط برای بدست آوردن پول.

او با همان امید وارد اطاق بزرگی گردید. اطاق خیلی زیبا دکور شده بود، فرش خوشرنگ را پرده های قشنگ همراهی میکرد و دو سیت کوچ کریمی روشن را میز های شیشه ای درخشان.

نور خورشید از لابلای پرده های نازک جالی رخنه کرده و اشعه های آن به حالت قشنگی روی میز افتاده که انعکاس مستقیم نور چشم ها را خیره میکرد. اطاق در پرتو نور خورشید بیشتر نظیف و زیبا مینمود. او جرأت نکرد روی کوچ ها بنشیند همانجا نزدیک در با همراهانش روی زمین نشست.

به پیرامونش نگریست پنجره ها رخ به حویلی باز بودند، حویلی سرسبز و پُر بود از درختان کوتاه و بلند و پهن و نازک که حال همه غرق شکوفه بودند و موج عطر زود گذر و خفیف آنها را نسیم ملایم بهاری به مشام میرساند. شکوفه ها با آن گل برگ های سپید و شیرچایی چنان منظر قشنگی را بوجود آورده بودند که دل آدم نمیخواست حتا برای یک لحظه هم نگاهش را از تماشا بردارد.

در خانه تک و دو عجیبی بود همه مصروف بودند، در این میان او صدای زنی را شنید: " رحیم جان سازنده آمده یا نی؟" کسی که شاید رحیم نام وی بود در پاسخ گفت: " ها، همی چند دقه پیش آمدن."

زن گفت: "خیر خلاص کنین دیگه که بریم چاشت شد و ما تا حالی ده اینجه استیم."

دقایقی بعد او با دو طفل همراهش در موتر سرویس که از مهمانان دعوت شده پُر بود و صاحب مدعا شاید برای همین محفل به منظور رساندن مهمانان تا منزل مقصود به کرایه گرفته بود نشست.

موتر حرکت کرد و در میان جاده های پرخم و پیچ شهر به راه افتاد، جاده های که درست شبیه جاده های زندگی بودند، گاه هموار و ملایم و گاه ناهموار و ناملایم، گاه در آن جاده ها برداشتن قدم و مسیر طولی را طی کردن نهایت دل پذیر بود و گاهی هم خیلی خوفناک که در هر قدم احساس خطر افتادن میرفت، گاه در امتداد راه برای نگریستن زیبایی و تنوع خاصی وجود داشت و گاهی هم سوای دشت های خشک و مملو از ریگ چیزی نبود، گاه طی کردن آن جاده ها مرام زندگی بود و گاه گذر از آن مهلکه ناامیدی.

زمانی خارج شدن از یک جاده به مثابه بردن یک بازی و داخل شدن به جاده نو الهام یک پیام نو بود و گاهی هم خارج شدن از یک جاده بستن روزنه درد ها و داخل شدن به جاده دگر کشودن در سوی دردها، گاه با طی کردن هر جاده فصل تغییر میکرد ولی گاه مثل سالها زیستن در یک فصل ناخوشایند زندگی بود.

برای ریحانه نیز چنین بود زیستن در یک فصل ناخوشایند زندگی زیرا در زندگی او کوچکترین چیز تغییر نمیکرد صرف فصل های سال بود که عوض میشدند. فصل بهار شکوفه ها و دامن معطرش را به تابستان می سپرد، تابستان گرما و موسم شیرینش را به خزان و خزان با آن هوا انصاف نمیکرد بلکه بی باکانه آن را به بازی میگرفت و فصل را به یک میدان رنگین رقص برگ ها مبدل میساخت و بعد از اندکی نظاره خسته و کوفته آن موسم را میداد به دست زمستان و زمستان سرد و بی خیال روزها را میفشرد و به شب ها مجال بیشتر زیستن میداد، آنگاه تاریکی شب را با هوای تاریک خودش همونوا نموده و تمام غبار دلش را ذریعه آسمان به زمین ارزانی میداشت.

با وجود آنکه همه فصل‌ها عمر یکسان داشتند ولی فصل زمستان همواره طویل‌تر به نظر میرسید.

هنگامیکه موتر توقف کرد ریحانه روبند چادری اش را که تا آن دم از صورتش برداشته بود دوباره روی صورتش پایین انداخت و بعد از دقایقی با راکبین دیگر از سرویس پیاده شد. خانه عروس در سرک چهار راهی تایمنی وات قرار داشت، برای پذیرایی مهمانان فامیل عروس آمادگی خاص گرفته بودند و در حینکه با کلمات دوستانه و محبت آمیز به آنها خیرمقدم میگفتند، مهمانان را سوی خانه رهنمایی کردند. او با همراهان کوچکش که باروبنه ای هم به شانه داشتند کنار در ایستاده بود، کسی به آنها توجه نکرد. دقایقی طولانی گذشت تا مردی از فامیل عروس گفت: "چرا اینجا ایستاده ستین، برین درون خانه." او داخل خانه شد و اندکی بعد پا گذاشت بر صفت بزرگی که پیشروی عمارت خانه قرار داشت. صفت با چند تخته قالین چند رنگ فرش بود و در چهار اطراف توشک‌ها هموار بودند.

او باز مثل همیشه گوش به فرمان آماده ایستاده بود، پیراهن قرص زری اش دیگر آشکار بود و در نور شعاع خورشید برق میزد. در کنار برق آن پیراهن، برق یک جفت چشمان سیاه و مژگان بلند و درشتش نیز هویدا بود که هیچ نوع آرایشی نداشت سوای یک پلته سرمه، برق چشمانی که ملال درد در عمق آن پنهان بود و او هنرمندانه می کوشید آن درد را در پرده های خوشی های تظاهری بیچاند ولی آن چشمان هنرمند تر از او بودند و با هنر حیرت انگیزی درد شان را بیان میکردند، دردی که سحر زیبایی آن چشمان را فزون تر میساخت.

آه! که آن چشمان...

زنی نزدیک آمد و گفت: شروع کنین دیگه سازه تا حالی هم چوپا چوپایی بود. ریحانه گفت: خو به چشم.

او زنگ‌ها را به پاهایش بست و باز هم در زرق و برق آن پیراهن خودش را گم کرد و باز هم با نوای موسیقی همنوا گردیده اینسو و آنسو چنان می پرید گویی پرنده ای اسیر در قفس بود و با هر ادای خود نمایان گر تلاش و جستجو راه برای

آزادی، تلاش و جستجوی که پایان نداشت. آن پیراهن و آن زنگ ها همچو صاحبان او بودند که با موجودیت آنها او خودش را به باد فراموشی می سپرد انگار هستی و وجودی نداشت.

او باز خم و چم میرقصید، پیچ و تاب تنش با وجود آنکه ظریف و زیبا بود ولی به یک نیایش میماند به یک نیایش تلخ در پیشگاه خالق، انگار او موجودی بی زبان بود که دردی وجودش را می آزرده و او با آن پیچ و تاب عجیب بیان آن درد را به طریق دیگری مینمود.

او باز هم پاها را به زمین میکوفت تا صدای شرنگ شرنگ، زنگها بلند تر در فضا پیچد. صدای زنگ ها گاه خوش آیند بود و با شورش شوری به دل می افکند و گاه نوای آن راه جستجو در پی آزار دل بود.

موسیقی دقایقی با یکی از آهنگ های فلکلور همراه بود و لحظاتی هم نغمه ها او را همچو گرد بادی دور خود می چرخاند.

زنی که از لباس پوشیدن و طرز آرایشش پیدا بود از فامیل آزاد و مدرنیست با یک نوع خلق تنگی و احساس خستگی به زن همکنارش گفت: راست، راستی همی سازنده های خراباتی خو هیچ خوشم نیامیه، کاشکی ای محفله ده هتل میگرفتن هم از جنجال آشپزی بیغم میبودن، هم کل چیز منظم و به سرشته پیش میرفت و هم یک هنرمند صحیح ره میاوردن که سازش به ساز میماند و خاندنش هم به خاندن.

زن دیگری که از سخنانش ظاهر بود وابستگی با فامیل داماد دارد گفت: ها راست میگی رحیم جان شان هم میخاستن شیرینی خوری ره ده هتل بگیرن مگم خدا انصاف بیده کاکای مرضیه جانہ کتی شق بی جایش، دو دسته ساز سر ما گرفت بر هیچ اگه همی محفله ده هتل میگرفتم چقه خوب میشد، حاجت دو دسته ساز هم نبود و محفل هم خوب گرم میشد.

زن جوان دیگر که آنهم ادا و اطوار شهری در می آورد و خود را مدرن تر از دیگران میشمرد گفت: دیگه گپ های تان خو صحیح اس مگم یک گپ دیگه هم اس که نان عاروسی خانگی مزه دار اس مخصوصاً برنجش، مه هروخت که ده

عاروسی های هتل رفتیم برنجش گل واری س، هیچ مزه نداره و از گلون تیر نمیشه مگم برنج عاروسی خانگی یک مزه دیگه داره ایقه مزه دار اس که بدون سالن هم خورده میشه.

زنی به پشتیبانی از فامیل عروس گفت: از شما ره خو مچم مگم از فامیل ما باضی (بعضی) خویش و قوم ها ستر استن هتل نمی رفتن از او خاطر میرزا گل جان شله گی کد که شیرینی خوری ره ده خانه بگیرن.

زنی جوان دیگر رو به زن اولی گفت: گپ از ای خوارک ما راست اس که مثل آشپز عاروسی های خانگی برنج مزه دار هیچکس پخته کده نمیتانه، ده قسمت ساز مه هم کتی تان همنظر هستم همی سازنده های خراباتی خو مره هم هیچ خوشم نمیایه.

در هر محفل ریحانه طعنه ها و کنایه های رنگارنگ می شنید، کم اتفاق می افتاد کسی ارزش هنر او و همراهانش را بداند عجیب بود مردم به آنها نیاز داشتند ولی با آنها بالای آن ها بی جا و بدون دلیل ناز میفروختند.

دیگر چاشت شده بود و فامیل عروس و داماد در تدارک رسیدن به مهمانان بودند. همانجا روی صُفه چندین دسترخوان خرد و بزرگ را پهن کردند، تعدادی دور سفره های پهن شده نشستند و برخی که برای نشستن جای نیافتند توسط میزبان به اطاق ها رهنمون شدند.

زن مسنی که از شروع کلان کار محفل به نظر میرسید و نشسته بدون آنکه از جا برخیزد به این و آن دستور میداد بلند صدا کرد: " او دخترها بر سازنده خراباتی ده او طرف یک دسترخوان جدا پرتین."

یکی از زنان مهماندار در حینکه میگفت "خو خوری گل جان" برای آنها نیز در گوشه ای دور از مهمانان دیگر سفره ای پهن کرد.

زنی قد بلند با لباس بد دوخت و آرایش غلیظ و زننده که نازیبایی اش را دو چندان ساخته بود با آواز جر گفت: "خوارک ها! زن های اوشتک دار ده یک، یک غوری کتی اوشتک های خود بشینه و دیگه ها سه، سه نفر ده یک غوری."

غوری ها را که روی هر یک آنرا یک عدد نان پنجه کش پوشانده بود از خانه همسایه که محل برگزاری مجلس مردانه بود تا دم در مرد ها می آوردند و از آنجا دختران و زنان جوان دست به دست هم تا سفره می‌رساندند. به سرعت غذا روی سفره ها چیده شد و مهمانان هم بدون درنگ شروع به خوردن کردند.

پیشروی ریحانه و همراهانش نیز یک غوری برنج گذاشتند. برنج گرم و داغ بود اما برای سه نفر کافی نبود. روی برنج یک مقدار سبزی، سه، چهار برگ کچالوی سرخ شده و یک دانه کوفته بزرگ و پهن قرار داشت که بیشتر به چپلی کباب میماند تا کوفته.

تمیم و فواد چون خیلی گرسنه شده بودند بدون معطلی بسم الله گویان دست به غوری بردند و به دنبال آنها او نیز لقمه ای به دهن گذاشت و بعد یک توته گوشت یخنی گوسفند را از زیر برنج برون کشید و در حینکه آن را با دست خرد میکرد به تیمم و فواد گفت: بگیرین بخورین.

همه مصروف غذا خوردن بودند، تعدادی آرام و با حفظ نزاکت و برخی بدون مراعات آداب غذا خوردن با چنان عجله و ولع غذا می خوردند گویا از شهر قحطی آمده بودند.

فاصله او با مهمانان بیشتر از یک متر نبود مگر در همان فاصله کم هم اجتماع برایش دایره ای ترسیم کرده بود که او هرگز حق نداشت پا از آن دایره بیرون بگذارد. چرا؟ انگار از سیاره گناه کرده ها آمده بود، سیاره ای که گویی مجاز نبود زنده جان های آن انسان نامیده شوند و در آن سیاره انگار قدرت رحمت و مرحمتش را ارزانی نمی داشت در حالیکه واقعیت آن نبود بلکه حقیقت این بود که آنها هم آدمیان همین سیاره بودند، صرف محل و کوچه های آنها فرق داشت.

آنها در خورآباد چشم به جهان کشوده بودند یعنی متولدین دامان خورشید بودند، خور آباد که با گذشت زمان و رویهم رفتن اوراق تاریخ به خرابات مسمی شده بود. پس در آنجا نیز خورشید گاهی گرم و گاهی ملایم می تابید، در آنجا نیز باران

گاهی نرم و گاهی تند می بارید، بر آن کوچه ها نیز قدرت مهربان بود به آن کوچه ها که زادگاه خواست دل و نیاز مبرم روح انسان بود و آن خواست و آن نیاز موسیقی بود. آنجا ترنم جوانه میزد، نغمه ها به سیر پیری می شتافتند و دوباره با رنگ دگری باز می گشتند انگار آنجا پیری و مرگ وجود نداشت، دو چیز هولناک که آدمیان پیوسته از آن در اضطراب اند.

آن کوچه ها واقعاً مرگ و پیری نداشتند چون نسل به نسل ترنم را به بازماندگان شان اهدا میکردند و سالیان سال آنی که نبود در موج نغمه هایش زنده بود. اهالی آن کوچه ها با اندوه های شان باهم سوداگران خوشی ها بودند اما چرا مردم آن سوداگران سرور و وارثان هنر را تحقیر میکردند. آخر چرا؟ با آنهم یک چیز هویدا بود آنان قلب صاف و روح پاکیزه ای داشتند که با تمام بی رخی مردم باهم برای شان ارمغان آور ترانه و فسانه بودند.

عصر برای ادای مراسم نامزدی رحیم و مرضیه تعدادی از مردان هر دو فامیل به مجلس زنانه وارد گردیدند. با وارد شدن مردها بعضی از زنان که با سترتر از دیگران بودند به داخل اطاق ها شتافتند و برخی بدون آنکه جا عوض کنند خود را کمی جم وجور کرده و صورت شان را با چادرهای شان پنهان نمودند.

کسی صدا کرد: هله همو رقاصه خراباتی ره بگوئین که آستا برو ره بخانه.

او قد راست در جایش ایستاد و با رمز ساز خواند:

جانانه گکم قدت به گل میمانه آستا برو ماه ما آستا برو

راه گشتنک هایت داغه به دل میمانه آستا برو سرو روان آستا برو ...

هنوز چند بیت آهنگ را نخوانده بود که عروس با لباس آبی روشن و داماد با دریشی سیاه نخره کنان در حالیکه دو زن در دو طرف آنها قدم برمیداشتند از در دهلیز خارج گردیدند. دختر قد بلند و جوان قرآن شریف به دست از دنبال آنها روان بود، قرآن شریف در سبد آراسته شده با فите ها و موره های آبی و سفید که از دور میدرخشید قرار داشت. قرآن شریف کتاب مقدس آسمانی که هر مسلمان پاک طینت به آن عقیده راسخ دارد و خود از سناء و زیبایی کامل برخوردار است. پس این همه زرق و

برق در اطراف آن کتاب که خود بهاء روح آدمیست چه مفهوم داشت، آیا این همه تجمل یک عقیده بود و یا یک رسم و یا هم نمایش آن؟
عروس و داماد به جایگاه شان رسیدند آهنگ (آهسته برو) تمام شد و او دوباره گوش به فرمان اهل مجلس ایستاد.

عروس و داماد نمی نشستند فامیل عروس داد میزدند: "بان که اول شاه بشینه اگه نی باز سرت زور میشه." و فامیل داماد فریاد میزدند: "نی هوش کو رحیم جان نشینی که روزگارت خراب میشه، اگه اول شیشتی باز تا آخر عمر غلامی زنه خات کدی." لحظاتی این بگو مگوی، کی اول بنشیند ادامه داشت.

ریحانه آهسته پوزخند زد و با خود گفت: "ای گپ ها فایده نداره او زور هر وخت سر بالا میره." چون به خاطرش رسید شب شیرینی خوری و عروسی خودش، نبی اول نشسته بود اما...

سرانجام میزرا گل که حال همه میدانستند کاکای عروس و کلان کار محفل است صدا کرد: "برین بس اس دیگه هر دوی تان یکجای بشینین." با آنهم در وقت نشستن عروس و داماد هر کدام می کوشید طرف اول بنشینند.

وقتی آنها نشستند، مهمانان کف زدند و آواز موسیقی با ریحانه یکجا برخاست:

الا مبارک کنه خدا مبارک کنه

حضرت شاه مردان دعای رحمت کنه

سپس خوری گل فرمان داد: "رقاصه بشینه که شگوم بد داره دخترها پیش روی شان رقص کنن." او دوباره نشست و این بار انگشتان کوچک دو فرد کوچک با مهارت شگفت انگیزی می نواختند. آن دو طفل خرد سال خیلی خسته به نظر میرسیدند. زنی صدا کرد: او بچه گک ها یک ساز خوب و تیز بزنین.

زن دیگری گفت: نی که مزه تان رفت.

دل ریحانه به حال تمیم و فواد سوخت اما سکوت کرد. کسی هم نبود به آن مردم بگوید، نواختن آلات موسیقی کار ساده نیست. دو تا طفل ساعت ها ست بدون دقایقی توقف و تفریح پیهم می نوازند ولی شما هنوز هم داد میزنید، خوب نمی

نوازند، حرف زدن بسیار آسان است کسی که در میدان عمل است بیاید و از او پرسید تا برایتان توضیح دهد چقدر مشکل است و چقدر انرژی ضرورت است برای این همه ساز و سرود که شما از آن لذت میبرید. به قول ظرب المثل معروف: (همیشه جایی میسوزد که آتش در آن روشن باشد).

تمیم و فواد تند و تندتر مینواختند صورت فواد از شدت خستگی و گرما سرخ شده بود و عرق گرم از سر و صورتش جاری بود، دستانش نیز دیگر یارای یاری با او را نداشتند، با آنها مینواخت تا صدای انتقاد اهل مجلس بلند نگردد.

اندکی بعد خوری گل صدا کرد: "بس اس دیگه بشینین که چله آلشی کنن." با حرف های خوری گل زن جوان و زیبای چله ها را که حلقه های ظریف طلا بودند نزدیک آورد و آنگاه در میان شور و هلله مهمانان عروس و داماد چله ها را به هم تعویض کردند از هرسو صدای مبارک باد بلند شد.

محفل رو به ختم بود مهمانان در حینکه به عروس و داماد آرزوی خوشبختی مینمودند یکی پی دیگر محفل را ترک گفتند.

روز سپری شده بود، آفتاب به کام افق فرورفته و شام پیغام تاریکی شب را با چهره اندوهگین و غبار زده اش میرساند، در این ایام او نیز با تمیم و فواد به عزم خانه خود از در بیرون شد. در کوچه نبی با داماد مصروف صحبت بود و تا چشمش به آنها افتاد نزدیک آمده، ریحانه را مخاطب قرار داد و گفت: مه تمیم شانه خانه میبرم تو باش از خاطریکه داماد خیل میگن امشو دیگه هم ساز میکنن.

ریحانه گفت: کو ساز؟ تمیم شان خو میره.

نبی گفت: ها میفامم مگم ای ها گفتن کست میمانن، از او خاطر یک کسه کار دارن که بازی کنه.

ریحانه گفت: نی شو خو مه نمی تانم اینجه باشم بخاطریکه شو بچه ده اونجه تنها میمانه و ...

نبی حرفش را قطع نمود و گفت: چرا تنها بانه، اونه ننه تمیم کتیش اس مه همی حالی از پیش شان آمدم ننه تمیم خوب هوش خوده سونش گرفته بود، چاشت نان هم داده بودیش دیگه چی می خایی هه؟

ریحانه گفت: تا حالی خو روز بود، اینحالی خو شو میشه و تو خودت هم میفامی که مه هیچ وخت از طرف شو او ره ده خانه تنها نماندیم، کل شو او بچه کتی کی باشه. نبی گفت: ننه تمیم گفت که شو میبریش خانه خود و فکر خوده سونش میگیره.

ریحانه گفت: باز هم مه نمی باشم، مه خانه میرم هم دلم پریشان بچه اس و هم مانده و ذله ستم، دیگه شیمه رقص و بازی ره ندارم.

نبی گفت: بر چی مانده ستی، مزدور کاری خو نکدی رقص و بازی کدی و ده رقص و بازی خو ساتک خودت هم خوب تیر میشه، مه خو میفامم.

ریحانه از حرف تمسخر آمیز شوهرش سخت ناراحت شد و با عصبانیت گفت: اگه تو مرد میبودی نان و او ما ره برابر میکدی مره به رقص و بازی چی، ده ای کار هم خو تو مره روان کدی.

نبی که حرف ها حسابی به او برخورده بود گفت: زنکه بی حیا ده هر جای دانت واز و زبانت دراز اس، مه پوستته ده چرم گری میشناسم ده دلت خو خوب خوش استی بهانه های ناق نکو.

ریحانه گفت: مه دلم نا آرام بچه س و حالی خو مره که بکشی نمیشیم.

نبی گفت: گه میخوری، برو او زنکه زیاد گپ نزن و آبروی مه نریزان.

با شنیدن کلمه آبرو ریحانه از دل خنده تمسخر آمیزی سرداد و گفت: واه صدقه خدا شوم تو از آبرو گپ میزنی، کسیکه زن خوده خودش ده هر جای میرقصانه او از آبرو گپ میزنه.

با این حرف صورت نبی بیشتر درهم رفت و گفت: او زنکه میری یا ده همی سر کوچه زیر مشت و لغد دان و دماغته زیر خون کنم.

از حرف های نبی ترسی وجود تمیم و فواد را که تا آن دم شاهد و ناظر آن جروبحث بودند فراگرفت و هردو زاری کنان به نبی گفتند: کاکا جان وختیکه نمی خایه اینجه باشه، بانیش که خانه بره.

نبی گفت: چپ باشین شما ره غرض نیس، مه خوب میفامم که کتی از ای چی کنم، ای زنکه هیچ گپه نمی فامه اگه می فامید ده ای سر راه کتی مه داوا و دنگله نمیکد. تمیم که میدانست نبی حرفش را به کرسی نشاندیست گفت: خیره حالی جنگ نکین. بعد رو سوی ریحانه نمود و افزود: تو باش و دل ته او نکو، مه بوبویمه میگم که خوب هوش خوده سون عبدالله بگیره.

ریحانه جواب نداد. در عوض نبی گفت: ده کله از ای بی عقل کی گپ تاثیر میکنه سر خر جیل سوار اس، صد دفعه گفتمش ای مردم پیسه دار اس باز ایطو شاه خیل دست واز از کجا پیدا میشه که بری یک شو ده هزار روپه بیته و بری شماهم از خاطریکه خوب ساز زده بودین اینه بخشش داد سپس صد افغانی به دست داشته اش را به تمیم داد.

ریحانه که این جمله را بار بار از زبان نبی شنیده بود بی تفاوت گفت: بلایم ده پس پیسه، یک لک هم که بتن از جان بچیم کده زیاد نیس.

نبی با عصبانیت بیشتر گفت: ده یک شو بچیت نیمیره که حالی ایطو ماتمه انداختی. ریحانه داد زد: قوقله زمین و آسمان شوی مردکه سیاه زبان، دانته به خیر واز کو، الهی صدقه بچیم شوی.

نبی نگاهی غضب آلود سوی او انداخت، سپس تمیم و فواد را مخاطب قرار داده و گفت: بیائین که بریم او ره بانین خودش ده راه میایه.

تمیم و فواد در حینکه نگاه های اندوهگین و مایوس شان را از او برمیداشتند، دل و نادل با نبی راهی شدند.

آنها رفتند و او مات و مبهوت همانجا ماند. دلش از اندوه فشرده شد و اشکی را که لحظاتی قبل در حلقه چشمان زیبا و طننازش می خروشید کنون فروخورده و درعوض خشم و عصیان عجیب جاگزین آن شده بود.

همه رفته بودند و او در غبار آن شام غم انگیز یکه و تنها باز در یکی از کوچه های زندگی سرگردان بود، احساس تنهایی و بی پناهی دلش را بیرحمانه فشرد، آنگاه از عمق دل نفرین فرستاد به آدرس قلم زن، قلم زنی که سرنوشت اش را در اوراق زندگی با قلم سیاه رقم زده بود با چنان قلم سیاه علاوه بر آنکه با هیچ نوع رنگ پاکن از میان نمیرفت بلکه به مرور زمان صفحه ای هستی اش را بیشتر از بیش تیره و تار مینمود.

او لحظاتی متفکر، ناامید و دلواپس در تنگنای کوچه ایستاد. کسی صدایش کرد: "ای نامت چیست؟ بیا که ناوخت میشه."

او به عقب نظر انداخت دید داماد با میرزا گل کنار موتر تویتای فولادی که همچو رنگ دلش تاریک مینمود منتظرش ایستاده است. او در حین قدم گذاشتن به طرف آنها، گفت: نامم ریحانه اس.

داماد گفت: "خو ریحانه خانم بیا بیشی که میریم." داماد کلمه خانم را کش دار و به طرز تمسخر آمیزی ادا کرد. او در سیت عقب موتر جا گرفت، داماد سر جلو موتر و خلاف انتظارش، میرزا گل نیز آمد و کنار داماد نشست.

ریحانه متعجب بود، چرا میرزا گل با آنها می آید چون او کاکای دختر بود و به حساب رسم و رواج قبل از پای وازی نباید خانه داماد میرفت باز با خود فکر کرد شاید داماد وی را تا خانه اش و یا هم به کدام جای دیگری میرساند.

به هر حال وقتی موتر حرکت کرد میرزا گل گفت: رحیم جان بیا که از همی پروگرام تیر شویم باز کدام وقت دیگه.

داماد یا همان رحیم نام گفت: بان کاکا جان، باز ایطو شوها ره پیدا کده نمی تانیم. میرزا گل گفت: ای گپ خو صحیح اس مگم اگه کسی ده خانه بفامه دیگه عزت و آبرو بریم نمی مانه.

رحیم گفت: نترس بابا هیچ گپی نیس حالی که شوق کدی، دل شیریه ده دلت بزن. هردوی شان خندیدن.

دقایقی بعد موتر پشت در خانه داماد توقف کرد. رحیم و میرزا گل از موتر پیاده شدند و او نیز از دنبال شان براه افتاد، رحیم او را به داخل خانه نه بلکه به مهمانخانه مردانه که بالای در خروجی خانه قرار داشت و آن را سراچه می نامیدند برد اطاق از مهمانان پُر بود.

وقتی ریحانه دید مهمانان همه ذکور اند با نوعی قاطعیت گفت: مه اینجه بازی نمی کنم از خاطریکه مه تا حال تنها ده مجلس های زنانه بازی کدیم. رحیم گفت: مگم ما امشو تنها بری مردها پروگرام گرفتیم. ریحانه گفت: از اول باید میگفتی که ده همونجه مه بریت میگفتم نمیتانم اگه مردکیم خبر شوه مره میکشه.

رحیم گفت: مه ده همونجه بر شویت گفتم که محفل ما مردانه اس او خودش قبول کد.

ریحانه با حیرت و نگرانی گفت: چی؟ چرا دروغ میگی؟ رحیم گفت: خدا و راستی قسم اس که راست میگم. ریحانه گفت: مه باور نمی کنم.

قبل از آنکه رحیم جواب دهد مرد دیگری گفت: بیا بیا نخره نکو شویت بری از ای یک شو پوره ده هزار افغانی گرفته، اگه نی خودت فکر کو همطور هم کس ده هزار روپه میته؟ ما خو ملا نصرالدین نیستیم.

قلب او فروریخت و در حالیکه رنگ از رخس پریده بود در جا خشکش زد حیران و ناباور ایستاده ماند چه با همه رذالت های نبی فکر نمیکرد چنین کاری هم از او برمی آید که زنش در انظار این همه مرد تک و تنها برقصد اما افسوس او فراموش کرده بود برای افرادی مثل نبی رذالت حد و سرحد ندارد، این چنین افراد برای بدست آوردن پول به هرکاری می توانند دست بزنند. او هنوز هم گیج بود نمی دانست چی کند.

رحیم دوباره با صدای بلند گفت: چرت نزن همی گپ راست اس اونه باز از شویت پرسان کو و بیگی شروع کو دیگه که کل گی ده انتظار اس.

رحیم سوی تیپ رفت و یکی از کست های سیف الدین معروف به (سیفو) را که از جمله یکی از آواز خوانان فلکلور افغانی بود گذاشت. لحظه ای بعد کست روی صفحه تیپ چرخید و آواز سیفو بلند شد: لایلا غوتی جان غم یار نداری...

او ناچار باز زنگ ها را به پاهای خسته اش بست و با صدای موسیقی کست در میان کف زدن ها و اشپلاق زدن های مردها خم و چم کنان رقصید اینبار ناتوانی نه بلکه یک نوع جنون از رقص اش هویدا بود. خودش نیز نمیدانست چرا با این همه انرژی میرقصد شاید در رقص او فریادی نهفته بود، فریاد اندرون او که با آواز زنگ ها یکجا بیرون میزد.

او در دل تاریک شب در میان مرد های بیگانه میرقصید مرد های که همچو شغال های گرسنه چشمانش را سوی او دوخته بودند انگار شکار بازمانده درنده ای دیگری بود و آنها با بی قراری منتظر بلعیدنش بودند، در هر جفت چشم صرف بی حیایی و هوس دیده میشد. وجود و روح او را ترس و اضطراب فراگرفته بود اما چه میتوانست بکند.

یک روی کست تمام شد. او خواست بنشیند، مردی به پشت سرینش زد و گفت: هوش کو نشینی که حالی خاندن باب دندان است.

رحیم روی کست را دور داد باز صدای سیفو برخاست:

او یار پخچک یاری ما سخت است

سینه های تو غوره سینه ما سخت است.

او چرخ زد و پاهایش را محکم به زمین کوفت شرنگ، شرنگ زنگها باز به هوا خاست مردی گفت: واه واه، نام خدا.

مرد دگری اشپلاق زنان گفت: هله چم، چم کو.

و دیگری در حینکه لبخند بی شرمانه بر لب داشت گفت: هله کمر بچرخان، هله سینه بجنبان.

مردها با ولع و لذت تمام چشمان شان را به فرورفتگی ها و برجستگی های جسم او که در هنگام پیچ و تاب نه چندان هنرمندانه رقص بیشتر هویدا می گردید حریصانه

دوخته بودند، او متوجه تمام آن نگاه‌ها بود و در آن لحظات هراس و نیز حیایی آمیخته با نوعی اندوه وجودش را انباشته بود اما ناگزیر بود همچو روغن در کرائی داغ اینطرف و آنطرف بجنبد تا زمانیکه تنش روی آتش شعله‌ور زیر کرائی ذوب گردد.

تعدادی به سگرت بسنده کرده بودند، عده‌ای سگرت‌شان سگرتی چرس بود و برخی هم شراب می نوشیدند آن هم با چنان لذت‌گویی آب حیات از گلوی‌شان پایین می‌رفت.

دود سگرت و بوی زنده‌شراب و چرس فضا را چنان آلوده بود که آدم به مشکل می‌توانست نفس بکشد. اطاق یک کلکین کوچک سوی کوچه داشت که آن را هم بسته بودند. فقط دروازه اطاق باز بود ولی یک مجرا به هیچ صورت کافی نبود تا با موج هوا آن همه آلودگی را نیز به بیرون راند.

ریحانه ندانست چقدر رقصید صرف چیزی را که احساس می‌کرد سوزش و درد شدیدی در پاهایش بود پاهایش کنون زخم شده بودند و در کنار ماندگی سوزش آن زخم‌ها نیز آزارش میداد. احساس خستگی و بی‌خوابی لحظه به لحظه وجودش را از فعالیت باز میداشت.

اندک اندک تعداد کم شده رفت. حال ساعت از دوی شب گذشته بود و در اطاق شش، هفت نفر بیشتر نمانده بود.

او زنگ‌ها را از پاهایش باز کرد، به زخم‌های خفیف دورا دور پاهایش که از اثر بستن زنگ‌ها ایجاد شده بود خیره شد یک حلقه دایروی بود درست مثل حلقه زندگی اش، صرف با این تفاوت که این حلقه همراه با سوزش و درد جراحتش نیز نمایان بود ولی حلقه زندگی اش با همه سوزش و درد جراحتش آنچنان که باید پیدا نبود. ریحانه از جا بلند شد و رو به رحیم گفت: مه کجا خوشوم؟

رحیم غرق در نشئه مشروب گفت: ده همینجه.

ریحانه با عصبانیت گفت: مسخره بازی نکو بس اس دیگه.

رحیم در حالیکه لکات خوران سوی او می آمد گفت: مسخره بازی نمیکنم راست میگم و با ختم همین یک جمله او را سوی خودش کشاند. ریحانه او را تپله کرد، رحیم ناگهان تعادلش را از دست داد و نقش بر زمین شد. دیگران قهقهه سر دادند.

میرزا گل خنده کنان گفت: مه خو اول گفته بودمت ای کار بچه گک ها نیس بر رام کدن اسپ واشی (وحشی) مردهای کار کشته و با تجربه کار اس. رحیم که مورد تمسخر قرار گرفته و خیلی بهش برخورد کرده بود با یکنوع لجاجت از جا برخاست و گفت: حال نشانت میتم که زور بچه ها زیاد اس یا از کم پیرک ها. دیگران باز قهقهه زدند.

رحیم خودش را دوباره به او نزدیک ساخت. ریحانه که باز آماده دفاع از خود بود تا خواست عکس العملی نشان دهد، رحیم دستش را بالا برد و چنان سیلی محکم به صورتش نواخت که او از شدت درد آن چیغ وحشتناکی برآورد، با صدای چیغ همه هراسان شدند چون به زعم آنها نمی خواستند زنان خانواده از این موضوع اطلاع حاصل کنند، حال آنکه همه میدانستند آن شب در آن خانه چی میگذرد.

میرزا گل با یک حرکت سریع خودش را روی ریحانه انداخت و دهنش را محکم گرفت تا آوازش بلند نشود و بعد به رحیم گفت: ده غضب خدا نشی چرا زدیش، هرکار از خود سر داره.

رحیم با عصبانیت گفت: خوب کدم، تو سیکو دو پیسه رقاصه چقه کلان کاری میکنه و چقه خوده میسازه، دختر سگ.

میرزا گل همزمان که مشغول درآوردن لباس های ریحانه از تنش بود گفت: ری نزن بچیم این حالی بیبی که چطو از کلان کاری میندازمش.

رحیم از سر غضب خندید و گفت: نوش جانیت برو لقمه اول از تو...

ریحانه آن شب نمی توانست برای نجاتش حتا تقلا کند چون به کمک میرزا گل درنده ای دیگری نیز سررسید و دستان نازک و لاغر او را محکم گرفت. تمام وجودش از درد فریاد میکشید اما دریغا! آن همه فریاد ها صدا نداشتند.

او کوچکترین حرکتی نداشت، مثل جسدی افتاده بود و طعم شور خون را که در اثر مکیدن و گزیدن لبانش توسط آن جانوران انسان نما به درون دهنش میریختند حس میکرد.

خلاصه آن شب هفت نفر به شکل خیلی فجیع یکی بعد دیگر وحشیانه به او تجاوز کردند و اولین شخص میرزا گل بود، همان میرزا گل که در ستر زنان خانواده اش نام داشت، همان میرزا گل که نخواستہ بود محفل شیرینی خوری در هتل برگزار گردد تا به قول خودش زنان و دختران خانواده اش بی ستر و بی سیرت نشوند ولی حال خودش دختر یک خانواده و مادر طفلی را با چنین بی رحمی و پستی بی سیرت کرده بود.

آدمیان درنده نما اطاق را ترک کرده بودند و ریحانه بدبخت با تن برهنه در آن اطاق ملوث و آلوده با گناه در میان مرگ و زندگی نیمه جان افتاده بود.

دیگر صبح شده بود اما اطاق تاریک بود انگار خورشید نمیخواست پروبالش را در آن وادی گنهکاران بگشاید، ساعت نه صبح کسی در را کشود نبی بود گفت: بخی زنکه چاشت شده.

ریحانه خواست از میان لبان پندیده و زنگ بسته از خونش چیزی بگوید مگر نتوانست، با سکوت عمیق نگاه های نفرت انگیزش را سوی شوهرش دوخت سوی شوهری که خودش عزت و عفت او را نامردانه در بازار سیاه و گنمام گناه به معرض فروش قرار داده بود.

نبی که دانست او یارای بلند شدن از جا را ندارد به او نزدیک شد و گفت: ناجوانا به خیالم بسیار آزارت دادند، چند نفر بودند؟
ریحانه پاسخ نداد.

نبی با صورت آغشته از حيله و مکر افزود: خی به مه نگفتند که ایطو کاره میکنن، بی شرف ها مره بازی دادن.

او که حدس میزد نبی راست نمی گوید با شنیدن این جمله آهسته و کنده، کنده گفت: خدا جزای کل کارهایته بته، ده آخرت دست مه باشه و گریبان تو.

نبی که خود میدانست دروغ میگوید در حالیکه میکوشید نگاهایش را از ریحانه بدزد گفت: تو خیال میکنی مه دروغ میگویم؟ مگم مه راست میگویم باور کو، همی حالی غیر از زن ها هیچ کس ده ای خانه نیس، مرد های شان کلش خوده پت کدن از خاطریکه روی نداشتن کتی مه روبرو شون اگه نی همی حالی یکی شانه میاوردم که شاهدی بته.

ریحانه دیگر حرفی نزد و خاموش اینبار نگاه های درد آلودش را به سقف اطاق دوخت.

دقایقی بعد به کمک نبی لباس هایش را به تن نمود و با مشکل و عذاب از زینه های سراج پائین و خلاف انتظار در تکسی که قبلاً نبی آورده و کنار در منتظر آنها بود سوار و آن محل گناه و گنهکاران را ترک کرد.

وقتی وارد خانه شدند کریمه آنآ متوجه حالت درهم و برهم ریحانه گردید، متحیر در حالیکه با هر دو دست بروی خودش میزد گفت: وی خاک ده سرت نبی چی کدی، دختر مردمه کشتی؟ چی گپ شده؟ چرا به ای حال و روز افتاده؟ نی که باز زدیش؟ نبی بدون حرف از در خارج گردید. او روی توشک افتاد، کودکش خواب بود خواست صورتش را ببوسد اما جرأت نکرد شاید با خود اندیشید با این تن ناپاک چطور میتواند آن کودک معصوم و پاک را ببوسد. در همان حال آهسته از مادر تمیم پرسید: عبدالله گک چطو بود، راست بگو شو خو زیاد نارامی نکد؟ کریمه که تمام شب شاهد ناآرامی و گریه پسرش بود نخواست در آن حالت بیشتر او را زجر دهد دور از حقیقت برای آرامش خاطر او گفت: خوب بود، گریان نکد و سر شو آرام تا صبح خو کد.

او کمی از دردش را فراموش کرد هنگامیکه دانست طفلش راحت بوده است. کریمه که سراسر وجودش سوال بود با بیقراری پرسید: سر تو چی گپ شده، از برای خدا بریم بگو که زاریم ترکید. ریحانه فشرده آن رویداد را برایش شرح داد. کریمه با عصبانیت گفت: وی ده قار و غضب خدا شوه ای جناورها، پیسه از سرشان سیل بانه، کس که پیسه داشت باز زن و دختر مردمه به ای حال و روز میندازه و ایطوبی عزت و بی آبرو میکنه. برو ده حکومتی سرشان عرض کو، تو خو بر خاندن و بازی رفته بودی نه بری... از چشمان غزال گون و زیبای ریحانه چند قطره اشک درشت که انگار از کوره گاه دلش تراوش میکرد فروریختند بعد در حینکه چشمانش را میبست آهسته گفت: چی فایده نبی می فامید، نبی خودش مره فروخته. در همان لحظه نبی وارد اطاق گردید و به قول ظرب المثل معروف که گفته اند: دروغگو حافظه ندارد. ناگهان از دهنش خطا رفت و گفت: به مه گفتند دو نفر استن مه چی می فامیدم که دروغ میگن. دیگر گمان ریحانه به حقیقت خیلی تلخ پیوسته بود. با حرف های نبی دلش از اندوه فشرده شد، با تنفر بی پایان سویش نگاه کرد و در همان حال خواست به وی چنگ بیندازد و با ناخن هایش سر و صورت او را زخم زند و چنان خونش را بریزد مثل خون خودش که در آن شب منحوس تا صبح تن و تن پوشش را رنگین ساخته بود. کریمه که اکنون عصبانیتش به عصیان مبدل گشته بود فریاد زنان گفت: نالت خدا ده سرت، خدا بشرمانیت بی غیرت همی کار از کدن اس که تو کدی و سپس با چشمان اشکبار افزود: بخی برائی از خانه و ما ره بان یک سات تنها. نبی چیزی نگفت و در حالیکه سرش را پایین انداخته بود اطاق را ترک گفت. کریمه دقایقی طولانی در ریختن اشک ها با ریحانه همنا گردید.

آنروز با همه تلخی سپری و ریحانه تا شام همان روز خون ریزی شدید داشت، کریمه که تمام فنون زنانه و دواهای خانگی اش را برای بند شدن خون ریزی او به کار برده و دیگر از کمک با او عاجز مانده بود ناراحت و پریشان به نظر میرسید. هوا تاریک شده میرفت و با تاریک شدن هوا اضطراب کریمه نیز فزونی میافت، ترس اینکه مبادا ریحانه تلف گردد دلش را میفشرد، با نگرانی زیاد به نبی که حال در گوشهٔ اطاق با سر خم نشسته بود خاطر نشان ساخت: "باید ریحانه را شفاخانه ببرد، اما نبی ابا ورزید."

ریحانه همچنان از درد و خون ریزی عذاب میکشید، ساعت هشت شب دیگر طاقت و توانش تمام شده، نعره کنان گفت: به لحاظ خدا مره ببر که میمرم. نبی گفت: کجا ببرمت زنکه، آگه داکترها پرسیان کنن که ای ره چی کده، چی بگویم؟

او حال و حوصلهٔ جواب دادن نداشت در حالیکه از درد به خود می پیچید فقط نگاهی غم آلود و نیازمندش را به کریمه که در آنجا حضور داشت دوخت. کریمه که نگاه های درد آلود ریحانه دلش را ریش نموده بود با عصبانیت توأم با تأثر نبی را مخاطب قرار داد و گفت: اول ای فکره میکدی، حالی بان که بره آگه نی ده ای حال خو تا صبح میمره، از خدا بترس.

نبی گفت: آگه خودش میره، بره مگم مه کتیش نمیروم. کریمه گفت: بلا ده پست که میری یا نمیری، مه کتیش میروم و مه خودم جواب داکترها ره هم میتم. بخی همقه کو که یک تکسی بیار.

خلاصه آنها بدون نبی رهسپار شفاخانه گردیدند. در شفاخانه آنها را به بخش عاجل رهنمون شدند چون شب بود تا آمدن داکتر نوکریوال دقیقی به انتظار سپری گردید.

داکتر بعد از معاینه دانست قضیه از چه قرار است لذا از ریحانه خواست تا حقیقت را بیان کند او همه چیز را مختصر بازگو نمود.

داکتر متین که مرد مهربان، خیرخواه و انسان دوست بود بعد از انجام وظیفه مقدسش خواست دین انسانی اش را نیز ادا نماید به همین ملحوظ بعد از نظرخواهی و مشوره با ریحانه و اصرار کریمه که میخواست از مراجع قانونی خواهان کمک شوند به پولیس زنگ زد.

با رسیدن دو افسر پولیس داکتر آنها را در جریان قضیه قرار داد. در موجودیت داکتر هر دو افسر برای گرفتن بیان ریحانه نزد او رفتند، یکی از آن دو رو به ریحانه نمود و پرسید: چی وقت ای حادثه سرت آمد؟

ریحانه در حالیکه بغض همراه با شرم گلویش را می فشرد جواب داد: دیشو.

افسر پولیس دوباره پرسید: سات چند شو بود؟

ریحانه در پاسخ گفت: از سات دوی شو تا... دیگر اشک امانش نداد.

پولیس گفت: چند نفر بودند؟

ریحانه گفت: هفت نفر.

پولیس گفت: ده کجا؟

ریحانه گفت: ده خانه خود شان.

پولیس گفت: تره از کجا و سات چند بجه برده بودن؟

ریحانه گفت: مره نبرده بودن، مه خودم رفته بودم.

پولیس با تعجب اول نگاهی به داکتر بعد به همکارش انداخت و گفت: تو خودت

رفته بودی؟ عجب اس تو خودت چرا رفته بودی؟

ریحانه گفت: بر خاندن و بازی.

پولیس چشمانش را به طرز عجیبی گرد کرد و گفت: بر رقص و خاندن؟ یانی چی،

مه نفامیدم؟

ریحانه در حینکه نگاه هایش را به زمین میدوخت شمرده و خجالت زده گفت: از

خاطریکه مه رقاصه ستم.

پولیس دوباره نگاهی به داکتر انداخت و در حالیکه چهره حق به جانب به خود

میگرفت گفت: داکتر صایب به گمانم که ماره ناق سرگردان کدی.

داکتر گفت: چرا؟

پولیس گفت: میشه ده بیرون گپ بزنینم؟

داکتر گفت: بلی بفرمائین.

به دهلیز نارسیده پولیس گفت: بین داکتر صایب ای یک رقاصه اس، خودش به پای خود اونجه رفته، ما به چی نام و به چی جرم مدعی ها ره دستگیر کنیم.

داکتر گفت: درست اس که رقاصه اس مگر حالی سرش تجاوز شده و...

افسر دیگر که تا آن زمان ساکت بود حرف داکتر را برید و با همکارش همنوا گردیده گفت: تجاوز چی؟ ای خودش همی کارش اس و در حالیکه پوزخند میزد افزود داکتر صایب محترم اول باید پرسان میکدی که کسب و کار از ای زن چیس باز ما ره میخاستی، خودش یک رقاصه س خودت فکر کو کدام بی بی خونیس که ده پشت هفت پرده پت شیشه باشه و کس به زور و جبر او ره از مابین خانیش کشیده باشه، ای خودش بر مستی و شوق خود رفته اصل گپ ایس که ایطو زن ها خود شان باید ده زندان باشن و ده اونجه...

داکتر تند حرفش را قطع نمود و گفت: اگر همی کارش هم باشه کس حق نداره به زور ای عمل غیر انسانی ره انجام بته و حقیقت ای س که حالی سرش تجاوز شده و او هم به طرز بسیار وحشیانه.

افسر گفت: بان داکتر صایب سر فاحشه کی تجاوز میکنه، او خودش کتی صد تا میره.

داکتر گفت: آهسته گپ بزنین که صدای تانه میشنوه و از لحاظ روحی بریش خوب نیس، او بیچاره همی حالی ده یک شوک اس.

افسر خنده بلندی سر داد و گفت: ده شوک اس؟ ده شوک چیس؟ او هر روز همی کارش اس، خودت میفامی که او یک فاحشه اس.

داکتر با شنیدن دوباره این کلمه عصبانی شد و گفت: شما وظیفه ایمانی و وجدانی تان کمک و یاری به همشهریان مصیبت زده است نه اینکه توهین و تحقیر آنها.

افسر دیگر در حینکه فاژه میکشید تا به داکتر نشان دهد گویا از صحبت هایش خسته شده است گفت: ها راست گفتین به همشهریان مصیبت زده مگم ای خو مصیبت زده نیس، ای خودش مردمه ده مصیبت گرفتار میکنه و ای خو خودش به شوق خود و به پای خود اونجه رفته.

افسر دیگر که حرف های داکتر سرش خوش نخورده بود با تندی گفت: اگه ما بخایم که راستی وظیفه خوده انجام بتیم ای زن فاحشه ره باید همی حالی ببریم و بندی کنیم.

با شنیدن این کلمه اندوه جانکاهی وجود ریحانه را که شاهد این گفت و شنود از پشت در نیمه باز اطاق شفاخانه بود فراگرفت.

فاحشه این یک کلمه که از طفولیت نیش گوشش بود و بار بار دلش را به رقت آورده بود یادش آمد اولین بار این کلمه را از زبان پدرش شنیده بود که شاید کمتر از هفت سال عمر داشت صرف به جرم اینکه تا دیر گاه در کوچه با اطفال بازی کرده بود، دومین بار از زبان برادرش که درست سیزده سال داشت و سهواً لباس های برادرش را زیر اتو سوختانده بود و سومین بار از زبان شوهرش آنهم درست چهار ماه بعد از ازدواجش به جرم اینکه نمی خواست رقص کند از آن به بعد در هر راه و هر مسکن زندگی، از یکی نی از یکی شنیده بود (فاحشه).

گویی این کلمه از بطن مادر یکجا با او تولد یافته بود.

داکتر عصبی و ناراحت برگشت و به او که آرام، آرام اشک میریخت گفت: ای ها چندان آدم های با مسوولیت نبودند تو تشویش نکو، مه صباح باز کتی پولیس گپ میزنم.

ریحانه که رویکش سفید شفاخانه را در میان انگشانش پیچانده و همچو غم دلش گره گرفته بود به دهنش فشرد تا صدایش را خفه سازد و بعد در میان های های گریه هایش گفت: کار نیس داکتر صایب دیگه پشتش نگردین، حالی خدا سرم آورده او چیزی ره که از دست دادیم پس خو به دست آورده نمیتانم خدا جزای شانه بته.

داکتر که در آن لحظه حرفی برای تسکین درد او نداشت با چشمان نمناک و قلب اندوه بار اطاق را ترک کرد.

او چندین روز در بخش مجانی شفاخانه بستر ماند و در این چند روز به اندازه چندین قرن تحقیر و توهین گردید. هر نرس مؤظف با ختم نوکری اش به نرس تازه وارد با صحبت های به اصطلاح خارخور و اشارات دست و چشم او را معرفی و سپس به همراهی هم نیشخند های تمسخر آمیز میزدند.

نرس ها هنگامیکه باهم صحبت میکردند میگفتند: او زنه دیدی فاحشه اس توبه خدایا از بس که ... خون ریزی بریش پیدا شده...

مریضان هم اطاقی اش هیچکدام با او حرف نمی زدند و برخی که به اصطلاح بسیار بی رو و بی چشم بودند میگفتند: "دیگه اطاق ندارین که ایره ده اونجه بیرین، کتی ایطو زن بدکار ده یک اطاق ما هم گناهکار میشیم."

ریحانه گاه تعجب میکرد چرا زنان با او همونو نیستند؟ چرا کوچکترین همدردی نسبت به او ندارند؟ چرا در مورد او بدون آنکه حقیقت را بدانند به نتیجه منفی رسیده اند و چنین غیرمنصفانه و نادرست قضاوت میکنند.

به هر حال در هر جا افرادی وجود دارند که همچو مسیحا برای التیام بخشیدن زخم های انسانها می شتابند و آنجا هم بود نگاهی یک جفت چشمان مهربان فردی در میان آن همه نگاه های نفرت بار.

او صورت عقیف و قلب پُر عطوفت داشت و در آن دژ تنهایی و درد مونس و همدرد ریحانه بود و بی دریغ محبت کوتاه ولی عمیقش را نثار او میکرد.

او مینا نام داشت نرس جوان و لاغر اندام با موهای خرمایی بلند و قشنگ.

مینا دختر نهایت حلیم بود، هنگام انجام وظیفه اش میکوشید به همه مریضان به خصوص ریحانه به صورت احسن برسد در کنار رفتار و گفتار ملایم که غذا و درمان معنوی برای هر بیمار است از لحاظ مادی نیز کمکش میکرد و اغلب برایش میوه و بعضی خوردنی های دیگر می آورد. در موجودیت مینا احدی جرات نمیکرد به او حرفهای رکیک بزند.

ریحانه در آن دنیای بیگانه صرف او را داشت و نگاه هایش پیوسته در جستجوی آن موجود مهربان بود، در آن محیط او یگانه کسی بود که ریحانه می توانست در عمق چشمانش بنگرد.

داکتر متین هم در مهربانی و عطفش نسبت به او کم از مینا نبود در ضمن آنکه پیوسته برای مینا و دیگر نرس ها سفارش مینمود تا با او مهربان باشند خود نیز با برخورد خیلی دوستانه و صمیمانه از او پرس و پال مینمود و در هنگام عیادت با محبت سرشار از یک نوع آشنایی دلکش دستی به موهای سیاه و پُر پشت او میکشید و درحینکه لبخند ناآشنا به استقبال آن احساس آشنا می شتافت میپرسید: چطور استی ریحانه جان، حالت کمی بهتر اس؟

ریحانه با تبسم که به زور لبانش را به حرکت درمی آورد با نگاه های اندوهبار سرش را به علامت مثبت تکان میداد و یک تبسم درد آلود برای آن لبخند ناآشنا نثار میکرد. آری! لبخند ناآشنا چون بار اول بود او در میان افرادی ناآشنا لبخندی را میدید که آن همه صدق و صفا را با خود به همراه داشت و در زندگی اش اولین باری بود کسی کلمهٔ جان را زیب اسم او ساخته بود.

با وجود تاکید و توجه خاص داکتر متین سوی مینا دیگر نرس ها به او توجهی نداشتند ولی مینا فرد دیگری بود مهربان، خونسرد و خوش برخورد و این شیوه برای هر پرستار جز کار و وظیفه اش شمرده میشود زیرا آنان دایم بر بالین آنانی اند که دردی دارند و در آن لحظات بیشتر از همه به محبت و عطف نیازمند هستند. اما افسوس! همه افراد یکسان نیستند و یکسان هم نمی اندیشند و احساس هرکس فرق میکند و حیف که برخی ها وظیفه شناسی شان هم شکلی دارد در حالیکه وظیفه، وظیفه است و نباید با آن شکلی داد بلکه در هنگام اجرای آن به ندای باطن صادقانه گوش داد و با عقل سلیم و دست پاک آنرا به انجام رساند.

در یکی از همان روزها ریحانه با زن هم اطاقی اش که زن سنگدل و بد زبان و همیشه سبب آزارش بود کلاویز میشود و بعد از شنیدن حرف های زشت و طعنه های گوناگون از همان زن و تعدادی دگر از هم اطاقی هایش خود را در تشناب شفاخانه

قفل میکند. هم اطاقی ها و پرستارها همه نگران میشوند به خصوص زنی که با او درگیر شده بود از ترس اینکه اگر او دست به کاری زند همه باهم به دردمس می افتند.

او اندوهگین و ساکت ساعت ها در داخل تشناب مینشیند و اشک میریزد و با همه سر و صدا ها و تپ و تلاش پرستاران و مستخدمین هیچ نوع عکس العمل از خود نشان نمیدهد. به اصطلاح از سنگ صدا می براید اما از او نه.

سرانجام همان زن میگوید: "همو نرس موی درازه بخاین، بر از همو دروازه ره واز خات کد از خاطریکه هروخت کتی از همو سروپس داشت."

موظفین شفاخانه چون نگرانند مبادا دست به خودکشی زده باشد در لحظاتی کوتاه مینا را حاضر مینمایند.

مینا هراسان با عذر و مدارا از او میخواهد در را باز کند دقایقی طول میکشد همه با بی صبری منتظر چرخیدن دستگیره دروازه هستند سر انجام مینا موفق میشود او را وادار کند تا در را بکشد. ریحانه با چشمان سرخ و اشکبار خودش را در آغوش مینا میاندازد.

داکتر متین که نیز برافروخته سر رسیده است بنای غالمغال را میگیرد و با عصبانیت به هم اطاقی های ریحانه میگوید: من تعجب میکنم چرا با وجود زن بودن باعث آزار و اذیت یک زن دیگر هستید آن هم زنی که مثل صد ها و هزارها زن دیگر این سرزمین زجر کشیده و بلا دیده است، شما خود در مقابل یک زن که همجنس تان است این قدر بی رحم هستید پس از مرد ها چه توقع میکنید؟ با این برخورد غیر منصفانه مرا به این فکر انداخته اید که در این جامعه اول زن ستیزی را باید درمان کرد بعد مرد سالاری را.

آیا ذره ای از احساس همدردی با آن زن ندارید؟ زنی که بیرحمانه شکار هوس یک گروه از مردان درنده نما گردیده است، آیا دل تان به حال او نمی سوزد که جسم و روحش قربانی یک حادثه فجیع و غیر انسانی گردیده است؟ شما خود سر تان را در گریبان تان کنید آیا یکی از شما ها دردی مشابه درد او ندارید؟ من با یقین میگویم

هر کدام تان رنج ها و درد های دارید که بیان آن بیرون را میسوزاند و نه بیان کردن آن اندرون شماها را.

یک لحظه با خود فکر کنید او از چه شکنجه و مصیبتی گذشته است میدانید حتا در تصور مجسم کردن آنچه بر او گذشته است مو بر اندام آدم راست میکند چه رسد که خودش از آن تنگنای درد، ترس و بی پناهی بگذرد، میدانید با جسم روح او نیز جریحه دار گردیده است جسمش را ما می توانیم درمان کنیم اما روحش را کی درمان خواهد کرد؟ هست جواب پیش تان؟

همه ساکت اند داکتر متین می افزاید: اگر درمانی برای دردهایش نیستید اگر کمکی از دست تان بر نمی آید، حداقل روی زخم هایش نمک پاش ندهید، در حالیکه اگر شما بخواهید به مثابه یک همنوا و یک دوست می توانید از لحاظ روحی او را تداوی کنید چون شما هم زن هستید به خاطر همان رشته که با او دارید به درد دل و حرف های او گوش دهید و به او مهربان باشید. او هم مثل شما یک انسان است، خونی که در رگهای شما جریان دارد در رگهای او نیز همان خون در حرکت است، مانند شما قلبی در سینه ای او نیز میتپد و از همه برتر او مانند شما یک زن است دارای احساس گرم و عاطفه عمیق و درست مثل هر یک شما آرزوها و تمناهای داشته و دارد اما افسوس که زندگی و تقدیر از او گرفته و هنوز هم در حال گرفتن است.

اصلاً باید نگویم ولی به خاطر بیدار شدن ضمیر و برانگیختن احساس شما میگویم، میدانید هنگام تداوی جراحات جسم او من در طول دوران طبابتم برای اولین بار اشک ریخته ام و تعجب کردم، چطور یک انسان میتواند در برابر یک انسان دیگر تا این حد بیرحم شود و صرف به خاطر لحظه ای هوس چنان وحشیانه او را در چنگال هایش خرد و خمیر کند.

باآنکه حرف های دل داکتر متین پایانی نداشت ولی به همان چند جمله بسنده کرد و در حالیکه اندوه قلبش را میفشرد اطاق مریضان را که تعدادی از نرس ها نیز آنجا حضور داشتند ترک گفت.

بدنبال او نرس ها هم پی کار شان رفتند دقایقی خاموشی بر اطاق چیره گشت و سپس همان زن سکوت را با این جملات درهم شکست " مچم چرا ای داکتر ایقه لکچر داد ما خو دروغ نگفتیم یا کدام تهمت سرش نکدیم که سر کل گی ناگی غالمغال کد، نشنیدین که گفتن چیزی که عیان اس چه حاجت به بیان اس." زنی دگری که از سخنان داکتر دلش به رقت آمده بود آهسته با خود گفت: "پیش کله خر یاسین خاندن."

داکتر متین از دهلیز شفاخانه پا به چمن سرسبز شفاخانه گذاشت. در آنجا ریحانه روی یک دراز چوکی نشسته و سرش بر شانه مینا گذاشته بود، مثل برگ میلرزید و اشک مریخت.

داکتر متین دستی بر سرش کشید و گفت: "گریه نکن خداوند! جزای هر عمل بد و زشت بنده اش را میدهد. جنت و دوزخ چیزی نیست جز پاسخ اعمال انسان. میدانی حقیقت اینست که جنت و دوزخ در همین دنیاست و هرکس پاداش خوبی ها و بدی های خود را در همین دنیا میگیرد."

سپس با اشاره به مینا فهماند تا برای آرامش ریحانه لحظاتی را با او سر کند. امروز ریحانه زیاد اشک ریخت و دیگر چشمه خروشان آن چشمان شفاف و زلال آب برای ریختن نداشت خسته و درمانده در حالیکه خوابش گرفته بود روی چوکی دراز کشید. مینا کمپل را روی پاهایش پهن کرد و همانجا کنارش نشست.

ریحانه که خاموشی دوامدار و نشکستی نیز خسته اش ساخته بود سرانجام بعد از روزها لب به سخن کشود و به مینا گفت: مه نمی فامم چرا هرکس فکر میکنه که کل رقاصه ها زن های خراب استن، ای خو یک کار اس مه مجبور استم بیت بخانم و بازی کنم تا شکم خود و بچه گک خوده سیر کنم، شویم نفقه ما ره نمیده و خودش به زور مره بر رقص هم روان میکنه، خی مه چی کنم و چطو کنم؟ تو خودت بگو؟

مینا گفت: مه میفامم پشت گپ مردم نگرد، ای مردم از کاه کوه میسازن تو خو رقص میکنی مه که نرس استم پشت سرم صد گپ میزنن مگم اگه قار نشی مه

میخاستم یک سوال کنم، چرا رقص میکنی؟ ده خانه تان کس دیگه هم هنرمند اس مقصدم ای اس که کسی دیگه هم بیت میخانه یا رقص میکنه.

ریحانه گفت: نی، ده خانه ما غیر از مه هیچکس رقص و بازی نمیکنه.

مینا پرسید: خی تو از چی وقت رقص میکنی؟

ریحانه پاسخ داد: از وختیکه عاروسی کدیم.

مینا دوباره پرسید: خودت میخاستی؟

ریحانه پاسخ داد: نی، پیشتر هم گفتم شویم به زور راهیم میکنه مگم پیش از عاروسی هم کل گی میگفت مه خوب صدا دارم، دختر خانه که بودم یگان دفعه ده عاروسی های خویش و قوم های نزدیک بیت میخاندم مگم باد از ای که عاروسی کدم از خاندن گیم ده رقص و بازی کشید.

مینا گفت: باز فامیلت یانی پدر و مادرت چیزی نگفتن.

ریحانه گفت: نی با با هر دفعه که از شویم شکایت میکدم بابیم خو بیخی تیر خوده میاورد. بوبویم هم عوض از ایکه کتی نبی گپ بزنه مره نصیت (نصیحت) میکد و میگفت: " برو بچیم گذاره کو همو شویت اس هرچی که میگه همطو کو، حالی حق دار و اختیار دارت همو س، ما سرت هیچ حق نداریم، پدر و مادر مثل چوپان استن صاحب اصلی زن شویش اس." باد از شنیدن گپ های مادرم مه هم دیگه دان خوده بسته کدم از خاطریکه فامیدم گپ زدن کتی از اوها بی فایده س.

مینا گفت: باز رقص از کی یاد گرفتی، ده اینجه خو مکتب رقص هم نیس، آیا کس اس که آدمه رقص یاد بته؟

ریحانه گفت: او ره خو مه نمیفامم مگم...

مینا میان حرفش دوید و پرسید: خی تو چطو یاد گرفتی و تره کی یاد داد؟

ریحانه پاسخ داد: هیچکس همطو سر به خود یاد گرفتم، کتی بیت خاندن به همو رقم ساز خوده هم تو وپیچ میدادم تا که کم، کم یاد گرفتم.

مینا دیگر سوالی نکرد چه در بعضی محافل، رقص رقاصه های خراباتی را دیده بود و میدانست از ظرافت خاص هنری برخوردار نیست، همان رقص عادی سنتی و یا به

اصطلاح وطنی بود که اکثریت دختران جوان بلد بودند صرف یک تفاوت داشت، رقاصه ها یک جفت زنگ به پاهای شان می بستند و برای بلند شدن صدای زنگ ها پاها را با یک حرکت ویژه محکم به زمین میکوبیدند، این حرکت جدا از رقص دیگران بود که نه زیاد مشکل و نه هم راز هنری در آن نهفته بود ولی یک راز را بیان میکرد راز رقاصه بودن فردی را، این دو حلقه زنگ در آن جامعه بد نام ترین شی شمرده میشدند این دو حلقه زنگ همچو زنجیر بردگی بودند که اگر یکبار به پای کسی بسته میشد دیگر تا بامداد مرگ او را استقبال و بدرقه میکرد.

ریحانه ادامه داد: بایم دو زن داشت مادراندرم زن اولش بود مگم باد از دو سال مادر مره سرش گرفته بود از خاطریکه ده او دو سال خانش اوشتک نشده بود وختیکه مادرم عاروسی کد پیش از ای که مادرم اوشتک بیاره مادراندرم اوشتک آورد. مادرم بخاطریکه اولادش نمی ماند چند سال اوشتک دار نشد آخر به هزار نذرونیاز و بند و تاویز خدا مره برش داده بود مگم مادراندرم که سال یک اوشتک میاورد ده او چند سال یک گله اوشتک آورد و پشت و پالوی بایمه پُر کد.

مادرم قصه میکد وختیکه مه پیدا شده بودم بایم خوش بود و مه ده اوشتکی بسیار نازدانه بودم مگم باد از چند سال یک دفعه کاسه راستیش چپه شد و مه از چشمش افتادم و مادر مه هم هروخت حق و ناق لت و کوب میکد.

مه و مادرم ده او خانه خار چشم بودیم، مادراندرم کتی مه بسیار قصد داشت هر قدر که مه کلان شده میرفتم او کتی مه خیر شده میرفت و آخر همی نبی ره که ایوراندر خوارش بود پیدا کد و مره ده دستش داد، مادرم که هر قدر داد و واویلا کد کس گپشه گوش نکد.

مینا با تأثر نگاهی به صورت زعفرانی ریحانه انداخت و گفت: قصه های ما زن ها یکیس و سوختن ما هم یک رقم اس، تنها فرقیس ایس که یکی ده یک جای میسوزه و یکی دیگه ده یک جای دیگه.

ریحانه گفت: شاید راست میگی مگم مه واری بد نصیب هیچکس نیس.

مینا گفت: ای گپه نزن خدا نکنه که بد نصیب باشی، بسیار زن ها س که اینمطو مشکلات دارن، اینجه مه چیزهای را میبینم که پرسان نکو، یگان دفعه ایقه دلم او میشه که کتی خود میگم کاشکی ده اینجه کار نمی کدم.

لحظاتی سکوت میان آن دو برقرار گردید و بعد مینا سکوت را با این کلمات درهم شکست: زندگی س دیگه، ده پالوی خوشی ها غم و درد هم داره.

ریحانه پس از مکث کوتاهی گفت: مه خو از روزیکه دست چپ و راست خوده شناختیم غیر از غم خوشی ندیدیم.

مینا گفت: یک چیز همیشه ده یادت باشه که ده هروخت هر چیزه آدم به دست آورده نمی تانه.

ریحانه: گفت مگم مه هیچ وخت هیچ چیزه به دست ناوردیم.

مینا آهی آمیخته با تأسف کشید و گفت: میفامی مه هم بسیار چیزها ره ده زندگی از دست دادیم، بسیار چیزها!

ریحانه گفت: تو خوده کتی مه برابر نکو، مه و تو بسیار فرق داریم تو سبق خاندی، کار صحیح داری و از کل چیزه کده گپ کلان ایس که تو آزاد هستی.

مینا گفت: آزاد؟ کدام آزادی؟ یک چیزه باید بفامی که ده اینجه هیچ زنی آزاد نیس، مه هم نیستم.

ریحانه با شگفت نگاهی سویش انداخت و گفت: چطو؟

مینا گفت: قصه دور و دراز اس.

ریحانه گفت: قصه کی.

مینا گفت: قصه تو، قصه مه و قصه تمام زن های ای سرزمین.

هفته ها گذشت. وضع صحی ریحانه رو به بهبود بود زخم های جسمش اندک، اندک داشتند التیام می پذیرفتند اما زخم بزرگی را که روحش برداشته بود التیام ناپذیر بود، با وجود آنکه او سعی میکرد خودش را باز یابد ولی بازیافتن دوباره آنقدر آسان هم نبود.

او روزها را در یک حالت سرگردان و با یک احساس بد سپری میکرد و شب ها از کابوس ها در خواب می ترسید هراسان در جایش مینشست و ساعت ها اشک میریخت هرچه میکوشید نمیتوانست آن شب شوم را فراموش کند، چهره های آن هفت درنده انسان نما از دیدگانش دور نمیشدند.

نبی که خود او را برای دست و پا زدن در آن منجلاب رها کرده بود غیر از آنکه با او همدردی نداشت اغلب با حالت ناخوش ریحانه حوصله اش سر میرفت و میگفت: "بخی بُسکلان زنکه فقط قیامت شده، مه که چیز نمیگم تو خو هیچ گپ نزن، یادت اس چقه می گفتمت ده معامله های مردم که میری چشم هایت سرمه نکو، چشم مردها ده جانت میفته، دیدی! آخر گپ مه راست شد، باز ای خو چندان گپی نیس، گپ از او بنده خدا بیازو رقاصه ستی، زن چی رقص کنه و چی..."

نبی باز هم با چشم سفیدی تمام میخواست روی خودش را سفید کند و بار گناه و بی غیرتی خودش را نیز به دوش او بیندازد وی فراموش کرده بود و یا نمیخواست بخاطر بیاورد که به میدان رقص هم خودش او را کشانده بود.

ریحانه آن حرف ها را میشنید. چیزی نمیگفت صرف نگاه هایش را به وی می دوخت نگاه های را که مملو بودند از نفرین و تنفر بی پایان و پاسخ تمام نامردی های وی را در خود نهفته داشتند.

نبی با وجود آنکه ضمیرش خفته بود اما باز هم از آن نگاه ها وجودش میلرزید عصبانی میشد و میگفت: "چی تری، تری طرفم سیل می کنی راست میگم." در هر حال بعضی حرف های نبی خیلی کاری بودند و تا مغز استخوان او را می سوختاند. "چرا چشم هایت سرمه میکدی و یا زن چی رقص کنه و یا هم چی..."

روزها ذهن ریحانه را سوالاتی مصروف میساخت مانند چرا و تا چه وقت زنان باید در پشت پرده ها زندگی کنند تا از دست درازی مردان در امان باشند؟ تا کی باید زن بکوشد به زیبایی نرسد تا از جستجو و تعقیب نگاه های غرض آلود مرد رهایی یابد؟ چرا مرد ها خود شان را تغیر نمیدهند؟ چرا مرد توانایی غلبه بر هیجان و هوس خود را ندارد؟ چرا همه مسائل را زن ها باید در نظر بگیرند؟ آیا این دنیا صرف برای مرد ها ساخته شده است؟ آیا حق آزاد زیستن را صرف مرد ها دارند؟

و سوالی که بیشتر زجرش میداد اینکه چرا کسب و کار درجه بندی شده بود؟ چرا رقاصه فرد بد نام شمرده میشد؟ چرا مردم به این باور نبودند که هر رقاصه روسپی نیست؟ چرا مردم فراموش کرده بودند روسپی بودن یک پیشه و یک کار کاملاً جدا ست ولی اگر از دیدگاه مردم او روسپی هم بود چرا مردم درک نمیکردند! اگر زنان روسپی مجرم و گنهکار اند پس آن عده مردانی که نزد آنان میروند چه اند؟ و مهمتر از همه آیا به زن روسپی باید مرد ها تجاوز کنند؟

جواب برخی از سوالات را ریحانه به اندازه سطح درک و فهم خود می دانست ولی برای کی می گفت آنجا کسی برای شنیدن آن حقایق تلخ زندگی وجود نداشت. با آنکه او هنوز در کابوس وحشتناک آن شب میزیست ولی برای دوام زندگی با زندگی در مدارا بود باز هم به محافل میرفت و همچو طاووسی با پاهای زشت و ترکیده و بلند بالای زیبا و نمکین به رنگینی محافل می افزود. او مجبور بود به خاطر درد شکم درد روح را به فراموشی بسپارد زیرا در وادی غریبان و تنگدستان اکثر خواست شکم با ارزش تر از خواست دل است.

او نیز مثل سایر باشندگان آن وادی با روح زخمی دنبال درمان شکم بود و با هزار مشقت مقداری پول فراهم می آورد که آن را هم شوهرش نبی مثل همیشه با نیرنگ و یا به زور لت و کوب از او میگرفت، از اینرو همواره در مضیقه قرار داشت و اکثر حتا برای خرچ خانه هم پول به دسترس نداشت.

غذا درست و به قدر کافی نه برای خودش میرسید و نه برای کودکش و این حالت خیلی دردش میداد به خصوص روزهای که در محافل غذای خوب میخورد برای

لحظه ای هم کودکش از نظرش دور نبود و هر لقمه را که برمیداشت از گلویش پایین نمی رفت.

کریمه مدام به ریحانه این ضرب المثل را میگفت: (جان کندن لغمانی و خوراک مغل) با آنکه حال کمی تجربه حاصل کرده بود و پولی را که به طور بخشش در محافل دریافت میکرد از نبی پنهان مینمود ولی آن پول نیز قوت ولایموت اش را نمیشد. او وقتی گوشت تهیه میکرد تا بار دیگر بلکل فراوش مینمود، چه وقت گوشت را در دیگ انداخته بود، گاه شکمبه و یا جگر گاو را با کریمه شریکی میخرید با آنکه خودش شکمبه و جگر را خوش نداشت مگر هرچه بود ارزانتر از گوشت و از هیچ کرده بهتر بود.

در اوایل برای خریدن جگر و شکمبه نزد خلیفه امان قصاب میرفت. خلیفه امان مرد چاق و گردن کلفتی بود که در آخر کوچه دکان قصابی داشت، او مرد چشم چران و بدجنس بود و در راه رفت و آمد از کوچه با نگاه های زننده زنان را می پیماید و چنان در زن بازی و حرامزادگی ماهر بود که به گفته خودش از پشت چادری از خرام قدم زنان آنها را می شناخت.

در کوچه پیر و جوان و مرد و زن هیچکدام از وی دل خوش نداشتند، حتا اطفال هم از وی رو گردان و گریزان بودند چه به اصطلاح دست سبک داشت و اطفال را لت میکرد که با این کارش چندین بار با والدین آنها مشت و یخن نیز شده بود.

کوچه گی ها از دستش به تنگ آمده و چند بار نزد وکیل گذر شکایت هم کرده بودند اما وکیل گذر اقدام جدی برای حل این مشکل نمی کرد زیرا نمی خواست آن گاو شیری را که گاه و بیگاه حلقش را تر میکرد از دست دهد.

ریحانه هرگاهیکه از کوچه گذر داشت خلیفه امان به بهانه سرفه و یا صاف کردن گلو برایش می فهماند که او را شناخته است.

او از خلیفه امان بسیار بدش می آمد و می کوشید برای خرید نزد وی نرود و برخی اوقات که حال و حوصله رفتن به قصابی های دورتر را نداشت به تمیم عذر وزاری میکرد تا نزد خلیفه امان برود مگر تمیم که یک بار از دستش لت خورده بود جرأت

نمی کرد به دکانش نزدیک شود و خود کریمه را شوهرش هوشدار داده بود سوی دکان وی حتا نگاه هم نکند. دیگر جای سوال و جواب باقی نمی ماند که غیر او کسی دیگر برود، ولی او هم دستکم نبود در همان روزهای خستگی هم سه کوچه بالاتر به دکان قصابی دیگری میرفت با آنکه قصابی دور بود مگر مسافت راه را ترجیح میداد براینکه خلیفه امان به بهانه چنه زدن دقایقی طولانی مصروفش سازد و با نگاه های زننده اش از پشت روبند چادری او را ببیند.

یک روز ظهر که هوا بسیار گرم بود، ریحانه شت وپت عرق در حالیکه خودش را در چادری پیچانده بود با عجله از دکان خلیفه امان که اخ و تف کنان نگاهش میکرد رد شد و لحظاتی بعد پا گذاشت به میدانی نه چندان بزرگ که در انتهای کوچه قرار داشت و حد انتهای چندین کوچه تنگ و تاریک دیگر نیز بدان میرسید. آن میدانی یگانه جای بازی اطفال آن محله بشمار میرفت که اطفال چندین کوچه از بام تا شام در آنجا به بازی های مختلف مشغول و گاه ناگاه در جریان بازی باهم دعوا نموده ، پسرها یخن های یکدیگر را میگرفتند و دخترها همدیگر را موی کنک میکردند.

میدانی مثل همیشه از اطفال پُر بود، تعدادی سرگرم بازی بودند و عده ای هم از بی مضمونی زیاد روی زمین در میان خاک ها اینسو و آنسو لوت میزدند. ریحانه هنوز به وسط میدانی نرسیده متوجه گردید یک گروپ بچه های قد و نیم قد دور هم در یک حلقه نشسته اند و از میان حلقه صدای ناله ای سگی چونگ چونگ کنان به گوش میرسد، حس کنجکاوی او تحریک میگردد، خودش را به آنها میرساند و از عقب حلقه آنآ می بیند، دو پسر پایی گک کوچکی را محکم گرفته اند و پسر خلیفه

امان، آصف یک گوشش را بریده و مصروف بریدن گوش دیگرش است، پاپی گگ چشمانش را بسته و از شدت درد چنان نوای حزین انگیزی سر داده است که دل سنگ را آب میکند با دیدن آن منظر درد مو بر اندام او راست میشود و با صدای شبیه چیغ داد میزند: وی ده قار خدا شوین چی میکنین حیوانک بی زبانه خو کشتین. یکی از پسران که بزرگ تر و درشت تر از دیگران است میگوید: برو خاله بان ما ره، تره چی.

ریحانه با گلوی بغض گرفته میگوید: خدا بزنه شما جوانمرگ های مردم آزاره، ایلا بتین سگک بیچاره ره که گناه داره.

بچه های خرد و ریزه می گریزند ولی همان پسر که سنش بیشتر از چهارده به نظر میرسد و تازه پشت لب سیاه کرده است در حالیکه سگ را به آغوش دارد و از گوش آن زنده جان مظلوم قطره، قطره خون میچکد قد راست در جایش می ایستد و میگوید: همی حالی گفتمت تره چی غرض، پاپی گگ خودم اس، مه خودم یافتیمش.

ریحانه که دیگر تحمل دیدن آن صحنه را ندارد بی محابا می دود و سنگی را بر میدارد تا بچه را بترساند و سگک را نجات دهد اما قبل از آنکه سنگ را سوی وی پرتاب کند پسر فرار میکند و سگک زخمی را با خودش میبرد.

او با هیجان و عصبانیت تمام در حالیکه نفرین و دشنام نیز بر زبان دارد مثل دیوانه ها از دنبالش میدود. آصف همان پسر را مخاطب قرار داده و میگوید: "هله زیبر بچیم بدو که گیرت نکنه ای زنکه دیوانه س."

پسر به سرعتش می افزاید و پلک زدنی خودش را در خم و پیچ یکی از کوچه های دیگر میزند. بچه ها به هر طرف تیت و پراکنده میشوند و ریحانه درمانده و نفس سوخته برمیگردد. قطرات خون در جای که گوش سگک را بریده اند با پارچه های گوش بریده به چشم می خورد. او حالت بدی دارد حالت سر چرخ و تهوع نمیداند چه کند از آنجا به سرعت دور میشود و در حالیکه اشک میریزد دوباره به دویدن آغاز میکند. بی هدف مثل باد میدود.

لحظاتی بعد خسته میشود، متردد در جایی می ایستد نمیداند کجاست به اطرافش مینگرد، در کوچه ایست با تناسب کوچه های دیگر فراخ تر و روشن تر، بغض گلایش را با بیرحمی میفشارد، حالت تهوع بیشتر اذیتش میکند روی زمین مینشیند و سرش را در میان دو دستش محکم میگیرد. مردی کنارش می ایستد و میپرسد: خیریت اس همشیره؟ چی کدید، مریض استی؟

ریحانه سرش را بلند میکند و فریاد زنان میگوید: برو گمشو، شما مردها کل دنیا ره دوزخ ساختین. سپس سنگچلی را سوی مرد پرتاب میکند.

در همین اثنا دو رهگذر دیگر سر میرسند و از مرد میپرسند: چی گپ شده؟

مرد پاسخ میدهد: چیزی گپ نیس، ای زن به خیالم که دیوانه س.

ریحانه به دوش دور میشود و در ضمن فریاد زنان میگوید: تو دیوانه ستی، کل مردهای از ای دنیا دیوانه س.

او باز مانند باد میدود و دقایقی بعد خودش را در یک قبرستانی میابد که بالای تپه ای نه چندان بلندی قرار دارد به چهار طرف نظر می اندازد سکوت است سکوت مرگبار، هیچ صدای نیست جز طنین دوباره ناله های خودش که سیل اشک را نیز به همراه دارد، باز سرش چرخ میزند جابجا در خالیگاه میان دو قبر کهنه مینشیند، قبرها اندکی فرو ریخته اند او با وحشت به دو طرفش مینگرد تصور میکند قبرها دهن باز کرده اند از ترس لرزه بر اندامش می افتد برمیخیزد و با همان پندار میبند مرده ها تک، تک و آهسته، آهسته از گورهای شان که اسرارآمیز به اشکال مختلف در جوار هم قرار دارند بیرون می آیند در لحظاتی کوتاه قبرستان سیاه و خاکی را آدمیان سپید پوش که همه یک نوع لباس به تن دارند پُر میکنند، او با تعجب میبند در آن محل ملیت ها نامعلوم و رتبه ها ناپیدا ست و شاید آن یگانه محل آن شهر بود که همه با هم یکسان و در یک مقام قرار داشتند.

مرده ها بدون درنگ با کفن های نو و کهنه دور قبرها به رقص آغاز میکنند او برای اولین بار رقص مرده ها را می بیند که به حالت وحشت انگیزی اجرا میگردد. موسیقی آرام، غم انگیز و اسرار آمیزی از یک جای ناآشکار شنیده میشود مرده ها

خم و چم با چهره های افسرده و ژولیده میرقصند و قبرها انگار با حالت عجیبی می خندند.

صدای همان نوای وحشت آور با صدای قهقهه قبرها و مرده ها در هم می آمیزد، صدا بلند و بلندتر میگردد.

وحشت ناخوانده ای وجودش را فرا میگیرد و اینبار با صدای فروخورده از ترس ساکت دوباره به دوش آغاز میکند، با سرعت عجیبی میدود احساس میکند مرده ها دنبالش کرده اند.

از تپه سوی کوچه تنگی باریک، منتهی به بازار بوریا باف ها دور می خورد و از میان بوریا ها و تار ها به سوب نامعلومی میدود، احساس میکند ریشمه ها و رشته های بوریا ها همچو خارهای برنده به تنش میخند و در تصورش بوریا باف ها کارد های تیز و برنده ای به دست قهقهه میزنند.

کسی دستش را میگیرد او با پندار اینکه یکی از همان مرده های افسرده و ژولیده دنبالش است ، وحشت زده و سراسیمه به عقب مینگرد آنگاه با چشمان پوشیده از اشک به مشکل صورت دوستش سیما را که کنون روبند چادری اش را بلند کرده است تشخیص میدهد متردد در میان اشک و ترس نگاهش میکند و بعد انگار فرشته ای برای نجاتش شتافته است بی محابا در حالیکه فغان میزند خودش را در آغوش او می اندازد.

سیما حیرت میکند، هر دو دستش را روی شانه های او میگذارد و در حینکه او را اندکی از خود دور میکند تا به زعم خودش اگر بتواند حالتش را تشخیص دهد با شتاب می پرسد: چی گپ اس چرا گریان میکنی؟

ریحانه شکسته، شکسته در میان فق، فق گریه اش میگوید: هی... هیچ همو... همو طو دل... دلم پُر شده بود.

سیما میپرسد: خی چرا ایطو میدویدی؟

ریحانه جواب می دهد: از قبرستانی ترسیدم.

سیما دیگر حرفی نمیزند و دست ریحانه را که مثل تک شاخه نازک درخت بید
میلرزد در دستش میگیرد و او را با خود به خانه اش میبرد.

خانه آرام است. دو، سه تا مرغ زیر سایه تک درخت توت چنان کنارهم نشسته اند
انگار باهم قهر هستند، یک مرغ با رنگ عنابی روشن در حالیکه سرش را براست و
چپ دور میدهد سرسیل اینسو و آنسو قدم میزند.

ریحانه در اطاق گرم رخ به آفتاب روی توشک چپات کم پنبه مینشیند.
وز، وز تعدادی از مگس های متواری در اطاق خاموشی دل گیر و عجیب ظهر گرم
تابستان را برهم میزند.

سیما در حینکه چادری اش را بالای بستره های انبار شده در کنج اطاق میگذارد از
ریحانه میپرسد: نگفتی ده ای چاشت ترق ده قبرستانی چی میکدی؟
ریحانه جواب نمیدهد فقط با نگاه های مملو از اندوه نگاهش میکند.

سیما انگار پاسخ سوالش را از چشمان او گرفته است لحظاتی در سکوت سوی
دوست دوران کودکی اش مینگرد و بعد بدون آنکه سکوت را بشکند از اطاق خارج
میشود.

صدای ترنگ و پرنگ ظرف ها به گوش میرسید.

ریحانه صدا میزند: چای دم نکنی دلم نمیشه، گرمی س.

سیما در پاسخ از همان جا میگوید: چای دم نمیکنم یک گیلاس شربت لیمو بریت
تیار میکنم.

ریحانه میگوید: نکو، کار نیس، بیا بشی.

سیما با صدای بلند میگوید: چرانی؟ گرمی س، بان که یک ذره حلق و گلونت تازه
شوه.

سیما از کوزه گلی که چهارطرفش سبز و یکنوع گیاه نازک و ناشناخته مثل سبزه
های نوری از گلوگاه پایین کوزه را به بر گرفته است، در جک شیشه ای که
شاید ظریفست سه و یا چهار گیلاس آب را دارد آب میریزد. سه عدد لیموی کوچک
و سبز را از وسط قاش نموده پله های قاش شده را یک یکی با انگشتانش فشار

میدهد تا آبش کاملاً در جک بریزد، بعد دوباره یک یکی از پله های لیمو را به طریقی که پوست آن در دهن و طرف قاش شده رخ به جک باشد با دندان هم فشار میدهد تا یک اندازه کمی از آب لیمو که در پوست آن باقی مانده است ضایع نگردد، با این شیوه در کنار آخرین بقایای آب لیمو مقداری زیاد لعاب دهن سیما نیز در جک میریزد.

یک اندازه بوره هم به آن علاوه و با قاشق به دست داشته مخلوط مینماید سپس با همان قاشق شربت را میچشد. میبند خوب شیرین نشده است باز هم بوره به آن می آمیزد و جک را با همان قاشق به دست داشته اش بهم میزند دوباره شربت را میچشد اینبار شیرین شده و از نظر خودش آماده است، با شربت و دو گیلان بلند ناشکن وارد اطاق میگردد.

با نوشیدن یک گیلان شربت حال ریحانه کمی بهتر میشود و به قول سیما حلق و گلویش تازه.

ریحانه میگوید: خیر بینی چه خوب شربت مزه دار بود و اوش هم خوب یخ بود، یخ انداخته بودی؟

سیما پاسخ میدهد: نی بابا یخ از کجا شد، پشت یخ کی اس که بره، یک مه ستم و کل کار خانه و بیرون و گپ مردم یک سر و هزار سودا، او کوزه س. ریحانه میگوید: هیچ باور آدم نمیشه، ده ای گرمی ده کجا ماندیش چقه اوش یخ بود.

سیما اشاره به بیرون میگوید: ده اونجه، ده سر گروندچ، تو سیکو چارطرفش چه خوب سبز شده.

ریحانه سرش را از کلکین برون میکشد و میبند سه، چار کوزه گلی در زیر سایه تک درخت توت کنار هم روی گروندچ قرار دارند، گروندچ چارچوبی که شبیه میز ولی میان تهی ست، قسمیکه خالیگاه های آن سنجیده شده به گنجایش کوزه ها ساخته شده اند.

ریحانه میپرسد: اینجه افتو سرش نمیایه؟

سیما جواب میدهد: چطو نی میایه باز او وخت یا ده دالان میبرمش یا ده زیر سایه دیوال (دیوار).

سیما همزمان با پُر کردن گیلاس ها از شربت، می افزاید: خی خوشت که آمد بگی یک گیلاس دیگه هم بخو.

ریحانه میگوید: ده غم جان خود بودم یادم رفت که پرسان کنم کاکایم چطور اس؟ سیما در پاسخ میگوید: خوب اس بیچاره مگم روز به روز زئیر شده میره حالی همقه شیمه و حوصله نداره که همو سه، چار نفر شاگرده یکی چیزی یاد بته. ریحانه میپرسد: خی حالی کجا س؟

سیما با دست اشاره به اطاق دیگر نموده و پاسخ میدهد: اونه ده او خانه خو اس، هرروز از پیشین تا شام خو میشه باز دیگه کل شو بیدار اس و ویش وای میکنه. ریحانه باز سوال میکند: کار تو چطو میچله؟

سیما میگوید: خوب اس مگم اگه راست بگویم چندان مزه ش نیس، یکی خو ای کار دل سخی ره زده و هرروز از خاطریکه کتی مه نره خوده غیب میکنه چیز گفته هم نمی تانمش از خاطریکه بچه عمیم اس، کار از خودگی س اگه چیزی بگویم آزردهگی پیدا میشه دوم دیگه ای تبله چی هم از کار نیس، اینحالی خودت فکر کو که آدم تبله چی و ارمونه چی نداشته باشه کارش چه رقم میچله.

ریحانه میگوید: خوب شد گفتی تمیم و فواد ده ای روزها بیکار استن میشه هر دویش کتی تو کار کنن، هم می شناسی شان، هم ده کار خود خوب استن و هم دیگه از احتیاجی سخی بیغم میشی مگم یک گپ اس که تبله چیت بیچاره چطو شوه از خاطریکه تمیم و فواد هر وخت یک جایی کار میکنن.

سیما میگوید: تبله چیم اصلاً ده یک جای دیگه کار میکنه تنها یگان وخت که مه کارش داشته باشم باز میایه او هم دو، سه روز پیش باید احوال بتمش. راستی باز تو چطو میکنی؟

ریحانه میگوید: مه ده ای وخت ها زیاد از طرف شو میرم و اوها ره نمیرم از خاطریکه ...

سیما ناخودآگاه نمیگذارد او حرف های ناگفته و نه گفتنی اش را تکمیل نماید با عجله میگوید: از ای چی بهتر خیر بینی، خی کاشکی کتی شان گپ بزنی.

ریحانه میگوید: هم امشو کتی شان گپ میزنم.

سیما نیز کسب و کار شمایل ریحانه داشت زنی زیبا نبود ولی در عوض خداوند صدای خیلی قشنگ به او ارزانی داشته بود که زن و مرد و پیر و جوان را مجذوب مینمود و با داشتن آن حنجره طلایی اش شهره ای خرابات بود.

سیما با آنکه سنش زیاد بود، ازدواج نکرده و کنون با پدر پیرش زندگی میکرد. پدرش که زمانی از جمله آواز خوانان معروف بود کنون پیر شده و هم پیوسته بیمار به سر میرد.

سیما در محافل آواز میخواند و همان آواز ذریعه امرار معاش خود و پدر پیرش بود. ریحانه به دوستی اش اعتماد و باور کامل داشت چه در هر حال به کمکش شتافته بود و چندین وجه مشترک با او داشت و بزرگترین وجه مشترک این بود که آنها هر دو سوداگران خوشی ها و خریداران غم ها بودند.

ریحانه برعکس ظهر اندکی خوش به نظر میرسید از اینکه برای تمیم و فواد فرد قابل اعتماد را یافته بود احساس آرامش میکرد گویی سنگین ترین بار را از روی شانه اش برداشته بودند چه در این اواخر از تمیم و فواد دوری میگزید و اکثر آنها را با خودش به محافل نمیرد به خصوص به محافل شبانه چون هراس داشت مبادا آنها نیز شکار هوس درنده های شوند که خودش شده بود.

وقتی خانه رسید عصر بود همان مقطع زمان که آسمان در موج غرق شدن غروب آفتاب چندین بار رنگش را عوض میکرد درست مثل آدمیان این کره خاکی که به مرور زمان و در مقطع های مختلف زمان رنگ تعویض میکردند صرف با این تفاوت که آسمان اسیر خواست طبیعت بود و آدم ها دل بسته و پابند حرص و حسادت بودند.

کریمه سر زینه ها نشسته و به فکر فرورفته بود زبیده و زرمینه هر دو در حویلی کوچک خشک و خزان مصروف بازی بودند.

ریحانه نزدیک کریمه نارسیده گفت: چرا دست زیر الاشه شیشتی پس کو دست ته که گناه داره.

کریمه نیم نگاهی به او انداخت و گفت: آمدی به خیر؟ مانده نباشی.

ریحانه گفت: ها آمدم، زنده باشی.

کریمه پرسید: کجا رفته بودی؟

ریحانه پاسخ داد: خانه سیمای شان، ده راه دیدمش نمیخاستم برم مگم بسیار شله شد.

کریمه دوباره پرسید: چطو بود، خوب بود؟

ریحانه گفت: ها خوب بود سلام میگفت، راستی یادم نره که مه کتیش از خاطر تمیم

و فواد هم گپ زدم اگه تو میمانی شان که باد از ای کتی از او کار کنن دو خوبی

داره یکی خو آدم اعتباری س خاطرت جم میباشه دوم ایکه او تنها ده مافلای زنانه

میره کتی بابه تمیم هم گپ بزن که چی میگه اگه قبول کنه خو بسیار خوب میشه از

خاطریکه اگه سیما تبه چی و ارمونه چی داشته باشه کارش از مه کده خوب میچله.

کریمه گفت: ها چطو نمی مانم؛ خیر بینی خوب شد چقه دیر اس که بیچاره ها

بیکار استن و بابه تمیم هم بیچاره چیز نمیگه مگم باز هم صحیح س مه کتیش گپ

میزنم.

یک هفته بود ریحانه روز ها و شب ها هم تا نیمه های شب در خانه تنها به سر میرد. کریمه با اولاد هایش به خانه مادرش رفته و به شب عروسی یک روز بیشتر نمانده بود.

آن روز آسمان آبی بود و ابرهای متفرق سپید در آن دیده میشد، او پیراهنی برنگ آسمان پوشید، پیراهن آبی با گل‌های برجسته ای سفید، گل های سفید روی پارچه آبی پیراهن درست همچو لایحه ابرهای سپید مینمود که خرامان، خرامان اینسو و آنسو در دل آسمان آبی به حرکت بودند. پیراهن او را زیبا و ملایم به بر گرفته بود و او در میان آن پیراهن نرم با رنگ روشن جذب کننده احساس آرامش عجیب میکرد، باز چشمان غزال گونش را سرمه کشید و در حالیکه دست پسرش را به دست داشت از خانه به عزم خانه مادر کریمه بیرون شد.

وقتی او از در بدر شد ابرهای متفرق سپید آهسته، آهسته بهم پیوستند و به اتفاق هم در حینکه رنگ شان به سیاهی میگراید سینه آبی آسمان را پوشاندند و لحظاتی بعد باران قطره، قطره همچو دانه های شفاف شبنم به زمین ریختن گرفت و به تعقیب آن صدای تند غرش رعد و برق زمین و زمان را به لرزه درآورد. عبدالله ترسید و خود را به مادر چسپاند مادر پسر را به آغوش گرفت و به سرعت قدم هایش افزود، باران هم

سرعت گرفت و کنون چنان تند میبارید انگار اندوه دلش یکی و یکباره فوران زده بود دیگر ممکن نبود به طی مسیر ادامه دهد همانجا زیر درختی ایستاد.

باران ادامه داشت، نعره های آسمان گوش ها را می آزد و در پی آن آواز دل خراش رعد و برق نوعی اضطراب را در وجود آدم بر می انگیزد.

او زیر درخت روی دو پا نشست و در حینکه پسرش را به آغوش می گرفت حاشیه چادری اش را بر سرش کشید تا اگر اندکی سدی برای باران گردد.

در همین لحظات ناگهان تندر با صدای نهایت هولناک همه جا را لرزاند.

کودک از ترس به گریه افتاد او کودکش را به خودش فشرد و در حالیکه ضربان قلب خود را نیز از ترس به وضاحت میشنید گفت: " نترس بچیم چیزی نیس. " سپس آهسته با خود گفت: " ده کدام جای الماسک افتاد. "

جای باران را کنون ژاله گرفته بود، ژاله خیلی تند تر از باران می بارید و دانه های کوچک آن چنان سپید و پُردرخشش بودند درست مثل دانه های مروارید های درخشان دل دریا ها. در لحظاتی کوتاه همه جا سپید گشت دانه های سپید ژاله روی کوچه های خاکی را پوشاند و رایحه ای خفیف طراوت فضا را انباشت. ژاله متوقف و یک سکوت عجیب و دل پذیر بر همه جا چیره گشت. آفتاب چشمک زنان از پشت ابر ها نمایان و اندکی بعد لبخند زنان دامن زرینش را گسترد.

او در شگفت ماند آسمان هم به آدم ها شبیه بود در ایام اندوه اشک میریخت، در هنگام درد ناله میکرد، در عصبانیت به غرش می افتاد و در حال عصیان سنگ های کوچکی نه چندان سخت را بر زمین میکوفت و بعد از زدودن غبار دلش، دوباره مطیع گوش به فرمان طبیعت میزیست.

او از زیر درخت بیرون آمد، لباس هایش تر شده بودند کودکش هنوز هم میگریست او بازهم براه ادامه داد.

هنگامیکه آنجا رسید در خانه ازدحام بود و تعداد اطفال بیشتر از بزرگ سالان به نظر میرسید.

به استقبال او کریمه و مادرش شتافتند، کریمه در حین احوال پرسی گفت: وی تو خوشت و پت استی به خیالم که ده راه باران گیرت کد. ریحانه با لبخند گفت: ها به خدا، هم باران و هم ژاله. کریمه گفت: وی خاک شوم، خیی خوب ترسیدی. ریحانه گفت: مه خو ایقه نی مگم عبدالله گگ بسیار ترسید و کل وخت گریان میکد.

کریمه گفت: وی جان قندولک، اینجه هم کل اوشتک ها از ترس چیغ و پیغ انداختن به خدا ما هم ترسیدیم، بوبویم خو دستی کوزه و کاسه آینی (فلزی) و مسی ره از حولی جم کد که خدای ناکده الماسک ده اینجه نفته، مه هم کل وخت ده دلم دعا، دعا میکدم که خدا کنه تو ده راه نباشی، خو خیره خوب شد که بخیر رسیدی. مادر کریمه گفت: ده یک دقه چی حال شد و اینحالی باز سیل کو ای افتوه، فصل پکه و پوستین اس دیگه.

ریحانه نشست و پس از اندکی رفع خستگی با دایره به رقص و آواز خواندن پرداخت دقایقی میخواند و میرقصید، دمی مینشست و لحظاتی هم با کریمه در برخی از کارها دست پیشی مینمود.

اولین بار بود او از سوزش پیراهن قرص زری در امان بود، اولین بار بود در محفلی پیراهن دگری به تن داشت و اولین بار بود به میل و رغبت باطنی اش به این حرکات عجیب، حیرت انگیز و تماشایی جان می بخشید.

کنون تنش زوزه نمی کشید و او با آرامش جادویی سازگار در زیر نرمش آن پیراهن که مثل موج ملایم دریا روی تنش میلغزید رقص را به مفهوم واقعی آن به اجرا نشسته بود.

رقص آن هنری که همراه با حرکات، جنبش و هیجان توأم با یک ظرافت مخصوص است چیزی برای به جوش آوردن در رگ های یک انسان، مثل جهش ناگهانی الکتریسته در تن زدن مانند لحظه بسیار حساس گویا در یاخته ها و چشمان عاشق و معشوق نگاه کردن و تماشا نمودن.

کنون پیچ و تاب اندام او همچو ملکه با شکوه خیره کننده بود و درست مثل یک زن و سوسه انگیز جلوه میکرد.

عصر همان روز مادر کریمه ظرف بزرگ و پهنی را در وسط اطاق گذاشت بعد خواهر بزرگتر کریمه را صدا زد و گفت: نسیمه بچیم بیا خینه بیادرته تر کو که ناوخت میشه.

زن پیری از جمع زنان گفت: وی مادر صادق جان سر نسیمه خینه ره تر نکو یک زن سفید بخته صدا کو، نسیمه بیچاره یکی خو امباق دار اس و دیگه چار تا دختر هم داره.

مادر کریمه با حالت پشیمان و پریشان گفت: ها به خدا راست گفتمی هیچ فکرم نبود. لحظاتی جروبحث روی این موضوع ادامه داشت تا به اصطلاح سفید بخت ترین زن را برای تر کردن حنا انتخاب کنند. سرانجام زنی که ریحانه نمیشناخت و به زعم دیگران از همه بیشتر سفید بخت بود حنا را تر کرد و رویش را با تکه زری سبز پوشاند.

ریحانه دید نسیمه مایوس در گوشه ای ایستاده و از دور تماشاگر حنا تر کردن یکی از نزدیکترین و عزیزترین فرد خانواده اش است، آن فردی از خانواده اش که شاید نسیمه روزها برای مراسم جشن عروسی او دقیقه شماری کرده بود ولی کنون بنابر رسوم و عنعنات بیجا نمیتوانست در تمام آن مراسم جالب سهم باشد.

بعد از غذای شب فامیل داماد سوی خانه عروس به عزم مراسم حنا رهسپار گردیدند چون عروس در همسایگی داماد زندگی میکرد همه به شمول ریحانه پای پیاده به راه افتادند.

آن شب بازهم شب خاطره انگیزی دوشیزه ای بود که برای فرارسیدن آن روزها را شمار و شبها را با رویاهای رنگین سپری کرده بود.

فامیل داماد به اصطلاح با دنگ و دهل به خانه عروس رسیدند.

او در جمع زنان دایره به دست میخواند:

حنا بیارید به دستش بمالید

از خانه بابه عاروس خیمچه گل بیارین

عروس را در وسط اطاق نشانند و اینبار برای پیش بردن مراسم حنا زن سفید بخت دیگری را از فامیل عروس برگزیدند. زن با نوعی خود خواهی عشوہ کنان نزدیک آمد و یک دانه نقل بادامی را در کف دست عروس گذاشت و به او دستور داد تا دستش را مشت نموده و بر فرق سرش بگذارد و متعاقب آن اضافه کرد: "هوشت باشه که دست ته به آسانی واز نکنه آخرین زورته بزنی."

داماد کنار عروس نشسته و میکوشید کف دست عروس را با یک دست خود بگشاید، عروس دستش را محکم گرفته بود، داماد هرچه روی انگشتانش فشار میآورد نمیشد که نمیشد خلاصه بعد از لحظاتی زور آزمایی عجیب دست عروس را باز کرد و نقل عرق کرده کف دستش را بیرون کشید و بنابر رسم عوض آن انگشتر طلا را در کف دستش گذاشت.

زنی از انبوه زنان صدا کرد: "به خیالم سوزنه ده دستش چُخ کد اگه نی نمیتانست دستشه واز کنه."

برخی صدا زدند: نی داماد پالوان (پهلوان) اس سوزنه چی کنه.

زن دیگری گفت: هله اول نقله بخو.

برادر کریمه با شوخی گفت: دستش عرق کده بود و کل چرک هایش هم ده نقل چسپیده.

کریمه گفت: بخو بیادر جان دل بالا بخو، باد ازی هرروز چرک های دستشه خات خوردی.

همه زنان خندیدند.

برادر کریمه در حینکه شکلکی درآورده بود، گویا نقل پاک نیست، نقل را خورد و خنده کنان گفت: خدا انصاف بیته شما ره، مه خو گفتم که چرک های دستش ده نقل چسپیده راستی هم ترش بوی میداد و هم ترش مزه بود.

همه دوباره به خنده افتادند.

سپس داماد انگشتر را به انگشت عروس نمود و اینبار عروس دستش را با کف باز بر سرش گذاشت.

دختران جوان در اطرافش حلقه زدند و هفت دوشیره جوان هر کدام به نوبه خود بر کف دست عروس حنا گذاشتند. مراسم حنا تمام شد و فامیل داماد با مهمانان شان دوباره رهسپار خانه خود گردیدند.

شب از نیمه گذشته بود، مهمانان در دو اطاق کوچک تقسیمات شدند، اطفال در هر کنج و کنار به خواب فرورفته بودند و زنان پیر که سر شب خواب پینکی (مرغی) رفته و حال خواب شان پوره بود، تعدادی با هم قصه میکردند و برخی سر جای نماز نشسته نماز نفل و یا تهجد می خواندند.

او نیز خسته همان جا در گوشه ای افتاد.

صبح همه زود از خواب برخاستند همه در تک و دو بودند بعد از صرف صبحانه باز همان ساز و همان آواز، گاه زنان با دایره می خواندند و گاهی هم ریحانه با همراهانش همان شاکو کو جان و همان بادا بادا را مثل همیشه تکرار میخواند.

این دو، سه آهنگ تکراری دل او را چنان زده بود مثل برف های کوچه های شان که در فصل زمستان هفته ها و حتا ماه ها رویهم انبار میماندند.

ظهر تمیم از کوچه آمد و به او گفت: خاله ریحانه بیا که کاکا نبی کارت داره.

ریحانه گفت: چی میگه و چی مرگ میخایه که اینجه آمده.

تمیم گفت: میچم، مره گفت که تیز صدایت کنم.

ریحانه در حینکه زیر لب غر، غر میکرد سوی کوچه رفت و تا چشمش به نبی افتاد

گفت: چی گپ اس که اینجه آمدی؟

نبی گفت: پیسه کار دارم، ده کجا ماندی پیسه ره؟

ریحانه گفت: پیسه چی ره؟

نبی گفت: از شاه خیل که بیانه گرفتی.

ریحانه پرسید: بیانه چی ره و از کدام شاه خیل؟

نبی پاسخ داد: از همی شاه خیل که همی حالی ده خانه شان شیشتی.

ریحانه گفت: یک ذره بشرم تو میفامی که شاه خیل بیادر کریمه س و مه از بیادر کریمه چطو پیسه بگیرم.

نبی گفت: چرا پیسه نمی گیری لندیت اس.

ریحانه گفت: ده قار خدا شوی کتی ازی دان و زبان سبکت، او مثل بیادرم اس و مه چطو میتانم از او پیسه بگیرم.

نبی گفت: چرا نمی گیری و چرا نمی تانی بگیری؟ چیت میشه؟

ریحانه گفت: از خاطر کریمه، یادت رفته، او کم ما ره کمک کده هه؟ ده هروخت سخت کتی مه ایستاده شده، تو شاید یادت رفته باشه مگم مه مثل تو واری مطلب آشنا نیستم که کل خوبی های او ایقه زود از یادم بره.

نبی گفت: چرا او از کراء خانه خود پیسه نمی گیره، تو ره ده خانه مفت شانده که تو پیسه نمی گیری.

ریحانه گفت: گپ خانه علیحده س.

نبی گفت: زیاد پر نگو ماچه خر و مره بازی نتی، مه خر نیستم که نفامم مه میفامم که تو پیسه گرفتی.

ریحانه گفت: به سخی جان اگه یک قران گرفته باشم یا بگیرم.

نبی گفت: حالی که نگرفتی، نگرفتی از پیسه های پاسره ایت بتی.

ریحانه اینبار با صدای بلند گفت: کدام پاسره؟ تو مره به پاسره کدن میمانی؟

نبی گفت: چیغس نزن مه ایلا دادنیت نیستم مه همی حالی پیسه کار دارم و مه دست خالی نمیرم.

ریحانه گفت: از کجا کنم، بیزایم.

نبی گفت: اگه آبه ده خانه مردم میخری خو پیسه بتی و صدای مره نکش اگه نی...

ریحانه حرفش را قطع نمود و گفت: کتی تو آدم بس آمده نمیتانه تو راست گفتی از تو واری بی آب باید آدم آب خوده بخره. سپس دست برد به واسکتش و یک نوت بیست افغانیگی را کشید و افزود مه ایره بیگی، مه دیگه پیسه میسه ندارم.

نبی گفت: بیست روپه چیس ده ای چاره مه نمیشه.

ریحانه گفت: مه چطو کنم که نمیشه.

نبی گفت: کرم های سر مه تور نئی او زنکه، امروز یک کوت پیسه ره باختیم بیازو اعصابم خراب اس.

ریحانه گفت: مه چطو کنم که اعصابت خراب اس، نمیزدی قمار که اعصابت خوب میبود.

نبی اینبار دست انداخت به یخن او تا اگر پول بیشتری گیرش بیفتد، ریحانه که با شتاب خود را عقب میکشید ناگهان موهایش در دست نبی بند ماند و چیغی از درد برآورد. در همین اثنا شوهر کریمه سررسید و گفت: برو نبی جان ده اینجه بی آبی ره نداز و معامله مردمه خراب نکو، هروخت که خانه آمد باز تو میفامی کارت.

نبی در حینکه از در دور میشد رو به ریحانه گفت: مه باز کتیت کار دارم. ریحانه خجالت زده نگاهی به شوهر کریمه انداخت و گفت: مچم کتی از ای مرد که چی کنم، حیران ماندیم بیادر جان.

شوهر کریمه گفت: چی میتانی خوارک تنها دعا کو که خداوند هدایت نیکی کنیش.

وقتی او داخل خانه شد آفتاب گرم ظهر بهاری میتابید اطفال با قیل و قال در زیر سایه های دیوار با هم مصروف بازی بودند، کودکان شیرخوار تعدادی به خواب رفته و عده ای هم در آغوش مادران شان بی قراری میکردند.

کریمه با مادرش مصروف درست کردن جای برای عروس بر صدر مجلس بود و همزمان که دو توشک پر پنبه را رویهم می گذاشت از ریحانه پرسید: چی گپ بود؟ خیریت خو بود؟

ریحانه افسرده پاسخ داد: ها خیریت بود.

کریمه گفت: خی از خیر سرت همو رویکش کلان سفیده بتی که سر توشک ها اوار کنیم.

ریحانه بدون حرف، رویکش را از روی زمین برداشت یک نوک آن را به دست نگهداشت و حاشیة دیگرش را به دست کریمه داد، هردو با هم با دقت تمام رویکش

را روی توشک ها پهن کردند و یک بالشت بزرگ را بر توشک گذاشته، به دیوار تکیه دادند.

زنی گفت: چه خوب بلند شد خیال آدم میایه تخت ماندین.
مادر کریمه گفت: توشک ها نو پُر شده از او خاطر خوب بلند اس.
کریمه گفت: نی پختیش هم زیاد اس ایطو گرنگ بود که کمرمه چُک کد.
مادر کریمه گفت: ها ده هر کدامیش یک ونیم سیر پخته انداختیم، پخته هم پخته نو.
کریمه رو به خواهرزاده های قد ونیم قدش نموده گفت: هوش کنین سر جای عاروس اوشتک ها ره نماین.

مادر کریمه برای تائید حرف او گفت: ها بچیم هوش تانه بگترین پخته توشک ها نو اس، چندان خویش هم نیس او پخته های قدیمی نیس که جان داشته باشه، دو دفعه اوشتک ها سرش تا و بالا شون چپات میشه و نداف خدا زده هم هموروز از خاطریکه پخته زیاد بود از سر تیر تکاندیش.

زنی از میان زنان گفت: وی مادر صادق جان حالی خو ماشین های پخته تکانی برآمده، چرا اونجه نبردیش.

مادر کریمه گفت: مچم به خدا از در و همسایه شنیدیم که میگن او ماشین ها خراب اس پخته ره می سوزانه و به یک پیسه ناچل میکنه، بر دفعه دوم دیگه پخته تکانده نمیشه و بیخی از کار میرایه.

زن گفت: مگم مه خو چند دفعه همونجه بردیم تا حالی خو خراب نشده، مره ده خانه پخته تکانی ایقه بدم میایه که توبه از خاطریکه یکی خو آدم کتی نق، نق نداف دیوانه میشه دیگه کل جایه گرد و مرداری پخته میگیره.

ریحانه با حرف های آنها به یاد نداف افتاد که در میان گرد و خاک عجیب از بام تا شام پنبه می تکاند آنهم با مزد بسیار ناچیز و به یاد خود پنبه افتاد که چطور نداف با وسیله خیلی ابتدایی آن را باد میکند پارچه، پارچه و زره، زره اش را به هوا متواری و بعد دوباره جم و در توشک، بالشت و لحاف میندازد.

همان پنبه درد کشیده از داخل تاب و توان تکه ها و از بیرون ضرورت و زینت تکه های که به عنوان توشک، بالشت و لحاف از آن استفاده میشود و اشد ضرورت هر خانه ایست.

او با خود اندیشید پنبه چقدر به درد بخور است وقتی در اندرون لحاف، توشک و بالشت است برای سر و تن آدم ها لذت، گرما و آرامش می بخشد و هنگامی که بیرون است با تن نرم و رنگ سپیدش مظهر پاکی و مداوای زخم آدم ها است.

بیشتر با خود اندیشید و اینبار به یاد زن افتاد زنان نیز مثل همان پنبه ها بودند که مرد ها به شیوه های مختلف زجرشان میدادند و به اصطلاح عامیانه پخته پرانک شان میکردند و باز هم توقع لذت بردن، گرم نگهداشتن بستر و فراهم آوردن آسایش و آرامش را از آنها داشتند.

ریحانه انگار راز بزرگی را کشف کرده بود تبسم ملیحی روی لبانش نقش بست و با خود گفت نمی دانم زن مانند پنبه ست و یا پنبه مثل زن ولی در هر حال آنها وجه مشترک دارند یا به عباره دیگر درست مثل هم اند، نرم، زیان پذیر، به درد بخور، با حوصله و سکون بخش.

پنبه نیز مثل زن در ایام جوانی اش در میان مزارع روی ساقه ها و شاخه های بوته ها درست شبیه گل ها اند و بعد از آن تا دم مرگ صفا و آسایش هر خانه ای اصلاً آنها مرگ نداشتند، زن نیز در آوان جوانی شبیه هر گلی ست و پس از آن روشنی و زیور هر زندگی، زنان نیز درحقیقت مرگ ندارند چون عطر و رنگ شان در وجود فرزندانشان هویدا ست و در هستی فرزندان خود هستی جاودان دارند.

شام وقتی عروس از موتر پایین شد بنابر رسم یک خروس بیچاره مظلوم را زیر پایش قربانی کردند و خونش را بر کُرو بوت عروس مالیدند تا عروس با قدم خوش و

رنگین پا به خانه بگذارد. عجب رسم بی رسم، با خون یک زنده جان معصوم آغاز میشد و بقای خوشی و رنگینی یک زندگی نو را به قیمت جان دیگری میخریدند. هوا کاملاً تاریک شده بود، با وجود آنکه تعدادی از مهمانان رفته بودند ولی خانه هنوز هم پُر به نظر میرسید. خستگی بر چهره های همه ظاهر بود به خصوص روی صورت صاحب خانه چون تپیدن و دویدن محفل تمام آنها را از پا درانداخته بود. ریحانه با کریمه مصروف شستن ظرف ها بود. کسی آمد و به ریحانه گفت: "شویت پشت آمده."

او دستش را از تشت بزرگ پُر از ظرف های چرب بیرون کشید و پس از آبکش در حینکه با نوک چادرش خشک میکرد گفت: باز ده ای نیم شو چرا آمده، ای مرد که یک سات هم مره آرام نمی مانه.

کریمه گفت: برو بگویش، بیایه خانه و بره ده میمان خانه کتی مرد ها پیشینه. او رفت و لحظاتی بعد برگشت و گفت: نبی میگه خانه بریم.

کریمه پرسید: چی غایت؟

ریحانه پاسخ داد: همی حالی.

کریمه از جا برخاست و گفت: به خیالم که ای مرد که دیوانه س، تو بیا که مه کتیش گپ بزنم.

کریمه بعد از احوال پرسى کوتاه به نبی گفت: بیا خانه ده کوچه چرا ایستاده ستی.

نبی گفت: جور باشی میرم، آمدم که ریحانه شانه خانه ببرم.

کریمه گفت: ده ای واده شو؟ چرا اینجه خانه نیس، کوته سرای اس؟

نبی گفت: نی او گپ نیس مگم بوبویم آمده.

ریحانه در میان حرف آن دو دوید و گفت: تو خو پیشتر به مه نگفتی که بوبویت آمده.

نبی خاموش نگاهش را به زمین دوخت. کریمه گفت: خو چرا بوبویت هم کتیت ناوردی؟

نبی گفت: یک کمی مریض بود، شیمه آمدن نداشت.

ریحانه ناباور به طرف وی نگاه کرد. نبی گفت: باور نمیکنی مگم اینحالی که خانه رفتی باز می بینی که آمده یا نی.

ریحانه بدون حرف داخل خانه رفت، چادری اش را به مشکل از میان چادری های مهمانان دیگر که روی هم در پسخانه گک کوچک و تنگ انبار بودند پیدا و برسر کرد و خم شد تا پسرش را به آغوش بلند کند.

کریمه گفت: تو که میری برو مگم ای گکه غرض نگی، قندولک چطو مست خو اس، بیازو تا صبح نمیخیزه و اگه بخیزه هم حالی خو کتی ما بلد شده، گریان نمیکنه و دیگه ده ای کوچه های تپ و تاریک کجا میریش اوشتک ریزه اس خوب نیس خدای ناکده سایه سرش نفته، حالی بانس که قرا خو کنه باز صباح صبحکی وخت مه کتی تمیم روانش میکنم.

ریحانه که خود نمیخواست کودکش را ناآرام سازد گفت: خو صحیح س، خی مه رفتم دیگه بامان خدا.

کریمه گفت: برو پنایت به خدای کریم و رحیم.

ریحانه هنگامیکه از در بیرون شد نبی پرسید: عبدالله ره نوردی؟

ریحانه گفت: نی خو بود، دلم بریش سوخت.

نبی در حالیکه لبخند رضایت بخش بر لب داشت گفت: خو برو پیش شو که بریم.

آسمان صاف بود ولی مهتاب در پشت قلعه ای کوچک ابری پنهان بود، باد ملایمی می وزید کوچه ها مثل همیشه تاریک بودند و خاموشی روی آنها سایه افکنده بود، خاموشی مطلق و مرموز که آدم را به وهم و امیداشت اما امشب برعکس آن شبی دیگر، ترسی به دل ریحانه راه نداشت چون او تنها نبود اکنون گویا همراه و همنوای داشت، با گام های استوار به پیش میرفت و از هیچ چیز واهمه نداشت.

چه خوشایند است وقتی آدم حارس و حامی داشته باشد و چه زیباست قدم گذاشتن با همسفری که در هر قدم برای گرفتن دست آدم با صفا و خلوص نیت آماده ایستاده باشد اما دریغا...

وقتی به خانه رسیدند از مادر نبی خبری نبود ریحانه پرسید: کو بوبویت؟

نبی در پاسخ گفت: نامده.

ریحانه گفت: خدا بزیت خی چرا دروغ گفتی.

نبی خنده کنان گفت: همطو گفتم که خانه بیارمت.

ریحانه که کمی ترسید بود مبادا نبی به خاطر پول لت و کوبش کند گفت: خو، خی چی جبر که ده ای نصف شو مره کش کدی و آوردی اگه به خاطر پیسه مره آوردی خو کور خاندی از خاطریکه اینی تو اینی هم خانه تلاشی کو اگه یک قران یا شانزده پولی یافتی سر مه بیر.

نبی گفت: نی، مه پیسه میسه کار ندارم همطو از پیش خانه از اوها تیر میشدم گفتم بیا که شما ره هم بیارم.

ریحانه گفت: باز چرا به دروغ گفتی که بوبویت آمده.

نبی گفت: یکی از خاطریکه مه نمیخاستم ده اونجه پیشروی از اوها فلی فلی فوس شوم و دوم ای که اگه نمیگفتم بوبویم آمده کریمه شله گی میکد و مره خانشان میبرد. ریحانه سکوت کرد و با آنکه به حرف های نبی باور نکرده بود دلواپس و نگران سرش را روی بالشت گذاشت.

پاسی از شب گذشته بود و صدای زوزه کشیدن سگ های ولگرد به گوش میرسید گویی آن شب همه سگها شب زنده داری میکردند. دل او برای کودکش ناآرام بود، خوابش نمیبرد و از این پهلو به آن پهلو می غلتید حالت عجیبی داشت حالتی که برایش زیاد بیگانه نبود.

سرانجام پلک هایش سنگین شد و خوابش برد ولی نه خواب عمیق، حالت میان خواب و بیداری که گاهی آدم را به بر میگردد به خصوص وقتی ناآرامشی به دل چنگ زند چنین خواب به سراغ آدم می شتابد آنگاه با وجود خواب بودن آدم احساس میکند بیدار است و همه چیز مثل رود آب از پیش چشمان در حال رد شدن، با خود حرف میزند، کارهای را انجام میدهد، در آن حال گاه با هیچکس نیست و گاهی هم پیرامونش خیل از مردمان آشنا و ناآشنا موجود اند، هنگامیکه آدم از این

نوع خواب بیدار میشود، سرش سنگین و تنش چنان خسته می‌باشد انگار سال‌هاست رنگ آسایش را ندیده است.

او نیز غوطه‌ور در همچو خواب عجیب زندگی بود که احساس کرد دستی لمسش میکند در حینکه دست را از خود دور مینمود گفت: بانیم مانده و ذله ستم و بسیار خو هم گرفتیم.

دست دوباره روی تنش قرار گرفت و اینبار ...

ریحانه با خشونت دست را پس زد و گفت: گفتمت که مانده ستم بانیم، از همی خاطر آوردیم هه؟

صدای که او نتوانست تشخیص دهد گفت: ری نزن اینحالی ماندگی و ذله گیته دور میکنم.

ریحانه اینبار با خشونت بیشتر طرف را تپله کرد.

باز همان صدا: بس اس دیگه نخره نکو، فقط که مره نشناختی.

ریحانه فوراً وحشت زده در جایش نشست و در دل همان تاریکی شب شخص ناشناس را که حال شناخته بود از خود راند و در عین زمان که دستانش را برای دفاع از خود آماده گرفته بود فریاد زد نبی، نبی...

مگر جوابی نشنید در عوض همان صدا گفت: چیغس نزن، نبی خودش مره اینجه آورده، امروز پیسه نداشت تره ده میدان قمار باخته.

ریحانه با شنیدن این حرف‌ها حواسش را از دست داد و ناگهان دیوانه‌وار سوی در دوید. مرد با یک حرکت سریع دستانش را دور کمر او که در حال فرار به وسط اطاق رسیده بود حلقه کرد و کمرش را در میان بازوان قوی و چاقش چنان فشرد که او احساس کرد استخوان‌هایش دارند درهم می‌شکنند.

ریحانه فریادی از درد برآورد ولی مرد بی توجه او را به روی زمین انداخت و بعد با دستان بدبوی خود دهنش را محکم گرفت و لحظاتی بعد تن چاق، سنگین و خون‌بوی مرد تن نازک و لاغر ریحانه را پوشاند...

دیگر تقلا فایده نداشت چون او درگیر یک قصاب بود، قصابی که صد ها گوسفند و گاو مظلوم و معصوم را نیز به خاک خوابانده و سر بریده بود. آری! آن مرد خون بوی جز خلیفه امان قصاب کسی دیگری نبود که حال از او کام میگرفت و هوس شکار او را از دیر گاه بسر می پروانید.

این که ساعت چند شب بود و چقدر زمان گذشته بود ریحانه نمیدانست فقط هنوز هم تاریکی بود و صدای زوزه سگ های شب زنده دار به گوش میرسید. او حالت تهوع داشت احساس میکرد همه تنش بوی خون میدهد درمانده و ذلیل شده در جایش نشسته بود نمیدانست چی کند به همه کس نفرین می فرستاد، به زمین و زمان، به خدا و بنده گانش و...

چی وقت صبح شد ندانست فقط هنگامی متوجه پیرامونش گردید که در حمام بود. در حمام سطل های آب را بر سرش ریخت اما فکر میکرد هنوز هم آلوده است، احساس میکرد هنوز هم بوی خون میدهد بوی خون حیوانات مظلوم ذبح شده. از تنش بیزار بود و حالت تهوع در اندرونش می جوشید در فکر آن بود که با چه میتواند آن همه آلودگی را از وجودش بزداید.

ریحانه نمیدانست او آلوده نیست بلکه آلوده آنانی اند که آلودگی را پخش میکنند نه آنی که هدف آن چکه ها قرار میگیرد او این را هم نمی دانست که پاکی حقیقی در روح آدمی نهفته است نه در جسم او، زیرا با تن پاک اگر آدم روح پلید داشت دیگر پاکی وجود ندارد ولی اگر روح پاکیزه بود تن آلوده را هم می آراید.

ریحانه شکسته تر از هر وقت دیگر به خانه برگشت. تمیم عبدالله را با خود آورده و در کوچه پشت در بسته منتظر بود، عبدالله تا مادرش را دید با خوشحالی سویش دوید او به عمق آن صورت نگاه کرد به صورت کودک سه ساله ای که از بطن خودش به دنیا آمده بود، صورتی که به نظرش ملکوتی رسید، در صورت آن کودک نور عجیبی میدرخشید و چشمانش موج از معصومیت و پاکی داشت او لبخند سرشار از صفای کودکش را با لبخند تلخ درد استقبال کرد و در حینکه اشک هاله چشمانش را لبریز کرده بود او را به آغوش کشید.

تمیم که عبدالله را به مادرش سپرده و مسوولیتش را رفع میدید در حینکه سوی در راهی بود گفت: خیی مه رفتم بامان خدا.

ریحانه پرسید: کجا؟

تمیم پاسخ داد: پس خانه بی بی جانمشان.

ریحانه دوباره پرسید: چرا بوبویت شان امروز نمایین؟

تمیم پاسخ داد: نی به خیالم که تا تخت جمی ماما صادقم همونجه میباشن.

ریحانه گفت: خیی باش! کلی خانه ره بتمت از خاطریکه مه هم خانه بوبویمشان میرم نشه که باز شما بیاین و پشت دروازه بانین.

تمیم گفت: ما خو تا سه روز دیگه نماییم اگه تو وخت بیای باز تو چطو میکنی.

ریحانه گفت: یک کلی دیگه پیشم اس مگم مه هم زود نخات بیایم.

تمیم کلید را گرفت و در حینکه سوی عبدالله لبخند میزد از در خارج گردید.

بعد از رفتن تمیم، او با بار درد ها و اندوه هایش سوی خانه ای مادرش براه افتاد.

وقتی آنجا رسید بدون آنکه در بزند داخل خانه شد، نزدیک در گل آلود و مقداری زیاد آب نیز در اطراف دروازه کوچه جمع گردیده بود. ریحانه عبدالله را بغل کرد با یک دست او را محکم گرفت و با دست دیگرش نوک چادری و پاچه هایش را بلند گرفت تا با آب تر و آلوده نگردد و در حین توجه به قسمت های خشک زمین قدم ها را اینسو و آنسو نا منظم گذاشته خیز زنان از آنجا رد شد.

به فاصله خیلی کم از در کوچه مادراندر و خواهراندرش شمیم پهلوی هم کنار دو تغاره بزرگ کالا شویی نشسته و لباس میشستند با آنکه او بعد از ماه ها پا به آن خانه گذاشته بود ولی مادراندر و خواهراندرش برای استقبال او از جا بر نخاستند بلکه هردوی شان بحالت نشسته گفتند: "خوش آمدی." با آنهم او برای احوال پرسوی نزدیکتر رفت و تا خواست حرفی بزند.

مادراندرش چند پارچه لباس نازک را از تغاره برون و درعین حال که آنرا می شپلید بدون آنکه نگاهش را از لباس های بدست داشته بردارد خشک و سرد افزود: چرا ایستاد استی؟ برو خانه، بوبویت اس، مه دستم ده تغاره صابون اس اگه نی می خیستم.

ریحانه شمرده و شرمیده گفت: نی خیر اس کار ته کو، مه خو نابلد نیستم خودم میرم.

مادرش از دیدن او بسیار خوش شد، سرو صورتش را غرق بوسه کرد و بدون مقدمه پرسید: او زنکه ره دیدی؟

ریحانه جواب داد: ها ده پیش کوچه کالا شویی میکد، کل حولی و دان کوچه ره او گرفته بود ایقه به سختی تیر شدم که پرسیان نکو.

مادرش گفت: میفامم سر از ای کل شوه صد دفعه مه هم گفتمیش، باییت هم گفتیش "زنکه کالا شویی که میکنی اوشه ده حولی ننداز ده کوچه بینداز از خاطریکه یک بلست حولی س ایقه او کل جایه کتی لوش و لای یکی میکنه." مگم کیس که گوش کنه ایطو چشم داره قلخ واری، مه که کالا شویی میکنم کتی همی پای عییم لگن، لگن اوه بیرون میکشم مگم ای کتی جان سوت و لوغوت خود حرام اس که یک تغاره اوه بکشه، دو دختر جوان هم پیشرویش.

ریحانه گفت: مگم بوبو جان ایطور هم خو کل کوچه ره گل و لای میگیره.

مادرش گفت: ها میفامم بچیم مگم چطو کنیم؟ بایته هم خدا انصاف بیته ده ای چند سال اس بریش میگم یک او رو بکش، ده یک گوشش درون میشه و از دیگیش میبرایه، یکی از دیگه بدتر استن (نه کل بانه، نه کدو خاک ده سر هردو) همی زنکه خوب به مذهبش میفامه که نیمانه او ده رودیش گرم شوه.

ریحانه که حال و حوصله این جروبخت را نداشت با دل تنگی گفت: گمشکو بلا ده پس شان.

سپس برگشت و کنار پنجره ایستاد، اندوهگین به آسمان نگاه کرد به آسمان آبی و دور آسمانی که در پهنای سینه اش شکوه بود و آزادی ولی آن همه شکوه و آزادی دور بود خیلی دور ... به زمین نگریست به زمین خاکی و سخت به زمین که جایگاه هستی و نابودی آدمی بود.

برای لباس شویی در سماوار بزرگ آب میجوشید. کنار سماوار روی دیگدان دیگ بخار نسبتاً بزرگ ایرانی قرار داشت که صدای بلند فیوزهایش قرار همه را ربوده بود.

بوی خوش و اشتها انگیز گوشت در فضا پیچیده و ریحانه که صبحانه هم نخورد بود
اشتهایش سخت تحریک شده بود.

ظهر بود شستن نیم از لباس ها تمام شده و روی تناب ها میجنیدند و نصف دیگر
آن چیزی تر در میان تغاره پُر از آب صابون قرار داشتند، مقداری نیم چرک در
پتنوس ها و برخی هم چرک کنار تغاره لباس شویی روی هم انبار بودند.

ثریا خواهراندر وسطی ریحانه که کوچکتر از شمیم بود نخره کنان از در اطاق برون
و همزمان که دیگ بخار را از سر دیگدان دور مینمود از مادرش پرسید: نان خو تیار
اس، حالی چی کنم نان بکشم یا نی؟

مادرش جواب داد: ها بکش، کالا خو ایله که شام خلاص شوه یک لقمه نان می
خوریم یک ذره ماندگی خوده هم می گیریم باز پس سر تغاره میشنیم.
شمیم که از آویختن چند تکه لباس به تناب فارغ و دوباره سوی تشت لباس شویی
برمیگشت از ثریا پرسید: سلاته کدی؟

ثریا با تندی گفت: نی.

شمیم دامنش را جم و به دور خودش پیچید و در حالیکه سر دو پا برای شستن لباس
ها مینشست گفت: خی اول یک ذره سلاته کو و بعد با صدای بلند افزود: مرچ تازه
هم پرتی.

ثریا با پیشانی ترشی گفت: اوف چقه گپه یاد دارین، ای سلاتیشه دیگه کی کشیده،
یک دانه پیاز ریزه میکنم کتیش بخورین.

قبل از آنکه شمیم چیزی بگوید مادرش گفت: برو گمشو سلاته کو خدا زده تمبل
(تمبل) کالاشویی ره ما کدیم مانده تو ستی.

شمیم خنده تمسخر آمیزی زد و ثریا با قهر غرغر کنان دور شد.

دقایقی بعد ثریا کنار دیگدان شوربا را در کاسه ها ریخت و کاسه ها را همچنانکه
تفت و بوی خوش از آنها بلند بود یکی پی دیگر به خانه برد.

مادر ریحانه رو به او که با اشتهای تمام چشم به آنها دوخته بود گفت: بچیم اگه
گشنه ستی که مه هم نان تیار کنم.

ریحانه گفت: ها گشنه خو استم صبحکی هم چای نخورده بودم مگم چرا نان تیار کنی او ها کدام کاسه شوروا روان خات کنن.

مادرش گفت: نی بچیم او کتی مه پیاله همسایگی نداره که چیز روان کنه.

ریحانه گفت: باز هم میشه روان کنه از خاطریکه امروز خو مه آمدیم و باز دید که ما سیل میکنیم شاید از ای خاطر هم که چشم ما نمانه.

مادرش گفت: او ایقه انسانیته یاد نداره و باز ایطو گشنه سگت اس که جانشه بگی و یک خشش نی، نشیدی میگن پشت سیره بینی و روی گشنه ره نی و بعد همچنانکه مصروف تهیه کردن غذا بود افزود: دیدی مه که هروقت میگفتمت باورت نیامد خوب شد خودت به چشم سر دیدیش، مره خو بلا ده پسم همی تو باد از ماه ها آمدی همقه نگفت باش از خاطر همی دختر یک کاسه شوروا روان کنم. بمرم چشمت هم ماند خدا ای ها ره بزنه مچم امروز چرا ده روی حولی سر دیگدان دیگ پخته کدن.

ریحانه آهی کشید و به پاسخ سخنان مادرش گفت: چی میکنی بوبو جان بلا ره ده پس شان کو، مه خو بر خوردن نامدیم و تو هم سر از ای گپ ها دلته او نکو.

عصر مادرش گفت: بچیم نگفتی شو نبی هم میایه یا نی که مه یک چیزی صحیح پخته کنم، خاک شوم چاشت هم خو ده تخم و بانجان رومی بازیت دادم.

ریحانه گفت: نی خدا نیبیریش، سرش ده زیر خاک.

مادرش گفت: چرا؟ نی که باز جنگ کدین؟

ریحانه گفت نی مگم... دیگر اشک مجالش نداد و در حالیکه اشک مثل ژاله و باران روی رخسارش جاری بود جریان شب قبل را یکایک به مادرش بازگو نمود.

مادرش با شنیدن ماجرا اشک ریزان گفت: چی کنیم بچیم خدا آورده دیگه، تو خیالت میایه ده اینجه کدام غمخورت اس که تره کمک میکنه، سر تو غیرت میکنه و تره از او مردکه دیوٹ کمایی میکنه، هیچ کس هم ده قصیت نیس. بابیت ایطو ده مشت زنکه س که خوده شور داده نمیتانه و از ترس پیشش چُرق هم کده نمیتانه، او دفعه هم او گپ دیگه که سرت آمد تو خیال میکنی ای ها خبر نشدن؟ کل شان خبر

شده بودن هنوز عوض از ای که کتی مه غم شریکی میکند و یا کنن حالی او زنکه هروقت ده جنگ همی تانیش (طعنه) اس که میگه زار (زهر) بخو اونو دختر کنچنیت اس که بیست تا ...

بایت چند ما کتیم گپ نمیزد فقط مه دلایته کده بودم. ریحانه تازه متوجه شد پس از آن حادثه دیگر پدرش را ندیده است و هر باریکه آمده بود پدرش از او پنهان و نخواستنه بود با او روبرو گردد.

مادرش افزود: و باز بچیم همو شویت اس همو خانه و زندگیت اس مجبور استی که کتیش بسوزی و بسازی.

ریحانه پرسید: تا کی بوبو جان؟

مادرش پاسخ داد: تا که زنده ستی بچیم، خدا زن از همو شوی بد نماه، همو شوی بد به دردت میخوره مگم دیگه کس نی. یک گپ بریت بزمن از قدیم گفتن شوی سر پوش زن اس، خدا زنه بی سر پوش نکنه بی سرپوش که شد هر خس و خاشاک ده او میفته.

ریحانه گویی خنده دار ترین فکاهی زندگی اش را شنید ناگهان به خنده افتاد و چنان از ته دل قهقهه زد انگار در طول عمرش چنین نخندیده بود و بعد در میان خنده هایش گفت: ای گپه کدام خر زده؟ و باز تو که نام سرپوشه میگیری کدام سر پوش؟ خس و خاشاک چی که او خودش کل مرداری دنیا ره سر مه بار کده.

مادرش گفت: خی چطو میکنی؟

ریحانه جواب داد: دیگه نمیرم مه ده همینجه میباشم کتی تو.

مادرش گفت: حال و روز مه ره خو خودت دیدی و می بینی، روز خودم ده ای خانه روز گلی اس تره ...

ریحانه حرفش را قطع نمود و گفت: مه می فامم مگم چطو کنم؟

مادرش گفت: مه چی میفامم، مه اگه طیب میبودم سر کل خوده دوا میکدم.

ریحانه گفت: خی بان مه امشو کتی بابیم گپ میزنم.

مادرش گفت: مره دیگه هم پیش ازی زنکه بی آب نکو، ای گپ ها ره نزن فایده نداره برو سنگین و رنگین خانیت.

ریحانه آزرده خاطر گفت: خو ای گپ ها ره نمیزنم از خاطریکه تو بی آب نشی مگم همی حالی خودت گفتی که از او گپ های دیگه خبر دارن همو خوب بهانه اس بر مه، همو ره بریش میگم.

مادرش پرسید: خو آخر ازی گپ هایت چی میشه؟

ریحانه پاسخ داد: آخرش همی که خوده از شر ای مردکۀ خدا شرمانده خلاص میکنم و خط خوده از پیشش میگیرم.

مادرش گفت: وی رویت سیاه شوه حالی نام طلاقى ره هم سرت میمانی.

ریحانه گفت: ایقه نام های دیگه که سرم اس از او نام ها کده خو ای نام بدتر نیس.

مادرش گفت: چطو نی، تا حالی هرچه که اس ده مابین خانیت اس، او وخت خو کل دنیا ده رویت تف میکنه.

ریحانه اینبار با صدای بلند گفت: خاکه ده مابین خانۀ مه س، کل دنیا سرم خبر شده؟ همی حالی خودت هم گفتی بایم شان خبر دارن که سر مه چی آمده بود. ده کوچۀ خود ما از سر کوچه تا آخر کوچه کل گی خبر شدن دیگه کی ره خبر کنم هه؟ یک جارجی ره هم بخایم که ده کل شار جار بزنه؟ ده کل کوچه کس سلام مه والیک نمیگیره، رفت و آمد در و همسایه کتی ما قطع شده از خاطر مه کتی کریمه بیچاره هم، همقه هم خدا فضل کده که کریمه و شویس مردم بسیار خوب هستن و گپه میفامن اگه دیگه کس صایب خانه میبود حالی وخت جل و پوستک مه ده کوچه مینداخت، خیر بینن همو ها غیر از ای که از خانه بیرونم نکدن هنوز غم شریکی هم کتیم دارن.

مادرش گفت: چرا دیوانگی میکنی بچیم حالی هر خوب و بد که سرت بیایه مردم تره چیز نمیگه شویته ملامت میکنه، مگم او وخت خو کل ملامتی سر تو میفته مردم میگه خودش همطو زن خراب بود که شوی خوده ایلا کد اگه زن خوب میبود شوی خوده ایلا نمیکد.

ریحانه گفت: واه بوبو جان چی گپ های میزنی مه چرا ... دفعتهاً خاموش شد و حرفش را ناتمام گذاشت و بعد در حینکه گوش هایش را به صدای که از بیرون می آمد تیز کرده بود سراسیمه گفت: به گمانم بایم کتی قندی گل جنگ داره. مادرش با چشمان گرد شده از حیرت و کنجکاوی با شتاب گفت: تو چپ باش. دیگر صدا به وضاحت شنیده میشد صدای برادراندرش بود که فریاد زنان میگفت: ای بر چی آمده بگویش که بره یک شوی سر ما حق داشت دادیمیش دیگه چی میخایه؟

او با عجله از اطاق خارج و دید برادراندرش در حالیکه مثل ببر غر میزند میخواهد خودش را از دست مادر و خواهرانش که محکم وی را گرفته بودند تا به ریحانه حمله نکند رها سازد.

برادراندر تا چشمش به او افتاد داد زد: او کنچنی بری چی آمدی برو برائی.

ریحانه گفت: مه خانه تو نامدیم ای خانه بابه مه هم اس فامیدی! پیش از آنکه او جواب دهد پدرش که تازه به حویلی داخل شده بود گفت: بابه کی و خانه چی هه؟ او دختر گپه خوب گوش کو پیش از ای که زده، زده یک تار موی ده کلیت نمانم برو از اینجه و بعد رو سوی پسرش نمود و افزود: برو او بچه درون خانه برو بس اس دیگه دیوانگی نکو.

ریحانه احساس کرد آب سردی بر سرش ریختند، لرزه براندامش افتاد یک حالتی میان سرما و گرما، اندورنش همچو کوره آتش میسوخت ولی از برون تمام تنش میلرزید، لرزشی که آمیخته بود با درد، ترس و هیجان عجیب و تا آن دم سابقه نداشت.

او ساکت کودکش را بغل زد و بی توجه به صداها و ناله های مادرش که با چشمان اشکبار تا کوچه از دنبالش دویده بود و بدون آنکه به عقب حتا یک نگاهی هم بیندازد از در خارج و در خم و پیچ کوچه ها غائب گردید.

وقتی به خانه رسید، عرق سردی از سرو صورتش جاری بود، صورتش داغ آمده و انگار در اندرونش چیزی میجوشید، عصبانی و اندوهگین بود اما اشک نمی ریخت شاید اشک ها نیز همچو او دیگر رمقی برای آمدن و رفتن نداشتند.

او چادری را از سر و چادر حلقه شده به دور گلو را از گردنش برداشت چند نفس عمیق کشید به اطاق داخل شد احساس کرد از اطاق بوی خون و گوشت خام می آید حالش بهم خورد دوباره بیرون رفت دقایقی را در حویلی سر کرد فکرهای عجیب و غریبی از ذهنش مرور نمود و در میان آن افکار غریب هوای مرگ نیز بسرش زد! اما چطور و به چه شکل میتوانست به آن دست یابد؟ او نمیدانست اینهم یک معضله بزرگ زندگی آدم ها ست و روز ها بعضی ها می اندیشند چطور زودتر رهایی یابند، چون با همه بیزاری و هراس از مرگ گاه به ستوه آمدن از زندگی به حدی میرسد که آدم خود خواهان قریب رفتن سوی آخرین سرحد هولناک زندگیست.

او هم هرچه اندیشید نتوانست راهی برای نجاتش از این مهلکه که نامش زندگیست یابد چه با رهایی او عزیزترین عزیز زندگی اش در دام میماند و آن عزیز کودکش بود که او نمیتوانست بدون او حتا بمیرد.

او را به کی می سپرد زیرا مادر هرچه که باشد و هرکی که باشد فکر میکند بهتر از خودش هیچ کسی نمیتواند آنطور که خواهد از طفلش مواظبت کند.

او شاید جرأت و توانایی رفتن به دیار عدم را داشت ولی با هیچ نوع نیرو نمیتوانست کودکش را نیز با خود یکجا راهی آن دیار کند شاید هیچ مادری جرأت و توانایی این کار را ندارد پس این گفته صدق میکرد که اولاد شیرین تر از زندگی و جان خود آدم است چه با جان و زندگی خود میتوان بازی کرد اما با جان اولادش هرگز نه.

ضرب المثلی یادش آمد که همیشه مادرش بر زبان داشت: (اولاد دشمن شیرین است.)

سلسله پندارش با صدای اشپلاق فرهاد درهم شکست، فرهاد باز کبوترهایش را پرواز داده و خودش مسرور و مست از باده لذت بخش جوانی و عشق در وسط بام ایستاده و دستانش را با حرکات ویژه ای برای کبوترانش در هوا تکان میداد، کبوترها در پهنه فضای دلگیر آن محله بعد از دقایقی پرواز و چشیدن طعم شیرین آزادی بال زنان و چرخ زنان فرود آمده تعدادی به نوک بام نشستند، عده ای روی بام بتی و یکی، دو تا ایشان روی دست و شانه فرهاد که لبخند بر لب با اشتیاق فراوان به آنها مینگریست. یکی از کبوترهای سپید که حلقه سیاه دور گردنش بود و فرهاد او را طوقی صدا میزد چند چرخی زد و سپس بال زنان در حینکه صدای ملایم بهم زدن بال های قشنگش به گوش میرسید به نوک بام مقابل نشست. سرش را اینطرف و آنطرف دور داد بعد غمبَر زنان منقار خود را در میان بالش فرو برد گویی آنجا چیزی جستجو میکرد دوباره سرش را بلند کرد و پر زنان با جرأت تمام از نوک بام فرود آمد و درست روبروی ریحانه بالای مرغانه کوچک که از سطح زمین شاید یک متر بلند تر بود نشست، حال چشمانش به وضاحت دیده میشدند زیبا و جذاب بودند، دور چشمانش نیز یک خط سیاه قشنگ وجود داشت و چنان به نظر میرسید انگار چشمانش را سرمه کشیده اند.

ریحانه از آن همه زیبایی در شگفت ماند زیرا او هیچگاه آن کبوتر را با این همه دقت ندیده بود. او از میان کبوتران فرهاد صرف زیبایی کاکلی را به خاطر داشت که پره های پیشانی اش درست مثل کاکل مدام بلند ایستاده و شانه زده به نظر میرسیدند به مقایسه با کاکلی زیبایی این کبوتر جذب کننده بود. او به کبوتر سپید با خط سیاه و درشت دور گردن و چشمان نهایت قشنگ و گِیرا بیشتر دقیق شد در چشمان آن کبوتر اندوه موج میزد و هاله چشمانش لبریز از اشک به نظر میرسیدند.

کبوتر سرش را بلند و نگاهی به پیرامونش انداخت، غمبَر زد و بیشتر از قبل گردنش را بلند کرد، همه جا را با دقت و رانداز نمود، بعد مسقیم به چشمان او نگاه کرد سرش را به علامت تائید تکان داد، تائید چه چیزی ریحانه ندانست.

کبوتر باز به اطرافش نگریست و بعد منقارش را تکان داد گویی او را می طلبد بعد بدون درنگ دوباره پرواز کرد، در فضا چندین دور زد و سرانجام به بام که فرهاد انتظارش را می کشید فرود آمد.

ریحانه به سرعت از جا برخاست و یگراست خودش را به بام رساند به چهار طرف نظر انداخت دید در یکی از بام ها گربه چاق و چله ای در کمین نشسته است، به بام دیگری نظر انداخت آنجا پسر نوجوان غولک به دست ایستاده بود، نگاهش به حویلی یکی از همسایه ها لغزید آنجا سگ بزرگی را در حال کیشک دید که غوغو کنان پرواز کبوتران را بدرقه میکرد، اندکی فکر نمود و بعد مثل آنکه پاسخ مشکل ترین سوال زندگی اش را دریافته باشد، لبخند تلخی زد.

او واقعاً جواب یک سوال را یافته بود، او دانسته بود چرا کبوتر ها دوباره به قید باز میگردند. آری! زیرا میدانند به دام دیگری اسیر میشوند.

او با شگفت به فراست آن موجود کوچک پی برد او دید کبوتر با دقت تمام پیرامونش را واریسی نمود، با خود حرف زد، برای بردگی اش اشک ریخت و سرانجام با بی باوری پذیرفت که باید دوباره برگردد.

اندوهی گنگ قلب ریحانه را فشرده و با خود گفت: انسان ها هم چه موجوداتی اند حتا حیوانات را هم به زندگی آرام و آزاد شان نمی گذارند برای لذت و مسرت خود و کار برد از آنها، زندگی، آزادی و خوشی های شان را از آنها می ستانند و مجبور شان میسازند تا همیشه اسیر بمانند.

دوباره به اطاق برگشت سرش را روی بالش گذاشت.

از صدای نبی از خواب پرید: بخی او زنکه هنوز ماندگی شوت نبرآمده.

ریحانه پاسخ نداد نبی نزدیک رفت و اضافه کرد: ای تره میگم چرا گپ نمیزی؟ ریحانه لحظه ای با تنفر به طرفش نگریست و بعد فریاد زنان گفت: چرا ایطو کدی و چطو تانستی ایطو کاره کنی؟

نبی انگار هیچ چیز اتفاق نیفتاده است بی تفاوت گفت: چی کدیم، کدام گناه خو نکدیم بیازو گپ خلیفه امان زن چی رقص کنه چی... یک شوه که کتی از او تیر کدی چی گپ شد قیامت خو نشد.

از این حرف های نبی به ریحانه واقعاً حالت تهوع دست داد و در حینکه با تنفر بیشتر نگاهش میکرد گفت: خو! خی ای گپ از همو جناور اس که هر دفعه به مه میگفتی زن چی رقص کنه و یا چی ... مگم ای ره فکر نکدی که بر رقص هم خو تو مره به زور روان کدی سپس از عصبانیت و تنفر زیاد بر روی زمین تف کرد.

نبی سیلی محکمی به صورتش نواخت و گفت: چی گپ اس، چی ماتم باریده که ده پیشرویم تف میکنی، یک نفر بود هفت نفر خو نبود که زور شه نداشته باشی.

ریحانه که کاسه صبرش لبریز گردیده بود ناگهان به نبی حمله ور شده و به صورتش چنگ انداخت، نبی با این حرکتش او را زیر مشت و لگد گرفت و بعد از یک لت و کوب مفصل گفت: بخو حقت اس، مره خیال مردهای دیگه نکنی که بی غیرت ها واری سون زن های خود سیل میکنن و هر چی که زن های شان میگن چپ میشینن، اگه باد از ای کونته شور دادی دو چیرت میکنم.

چقدر عجیب بود و چه طرز تفکری داشت نبی خان، وی فکر میکرد هر مردی که زن را بیشتر لت و کوب کند مرد با غیرت است، وی غیرت را در شهامت، انسانیت، متانت و جسارت مرد نه بلکه در اعمال غیر انسانی و غیرعاطفی اش میدید.

دو روز بعد کریمه خوش و سرحال برگشت. ریحانه با آنکه از دیدن اش خرسند شد اما سعی میکرد از او دوری گزیند چون نمی توانست به چشمانش نگاه کند. کریمه برای او تحفه ای آورده بود و در حینکه آنرا تقدیمش میکرد گفت: مه ده خرید توی صادق جان بریت یک تکه خریدیم، خدا کنه خوشت بیایه.

ریحانه گفت: زنده باشی، خدا کمت نکنه ده یاد خدا باشی که ده یاد مه بودی مگم حاجت از ای گپ ها نبود ناق زامت کشیدی، صادق جان همطو که بیادر تو س بیادر مه هم اس.

کریمه گفت: ها ای گپ خو راست اس از همو خاطر بریت خریدم ده خرید توی بیادر، خوار یک پیران حق داره.

ریحانه هنگامیکه تکه را از خریطه بیرون آورد، دید تکه پیراهن قرص زریست. باز هم یک پیراهن قرص زری دیگر، فقط با این تفاوت که این قرص زری نقره ای بود و آنی را که او از قبل در بندش اسیر بود قرص زری طلائی. او سوال برانگیز نگاهی به کریمه انداخت.

کریمه با تعجب پرسید: چرا سونم سیل میکنی به خیالم پیران خوشت نامد؟

ریحانه گفت: نی خوشم آمد مگم چرا تکه قرص زری گرفتی؟

کریمه گفت: از خاطریکه او پیران قرص زریت کهنه شده بود و هم هروخت میگفتی که درشت اس ده جانت میخله، تکه از ای خوب نرم اس. و در حینکه تکه را با دست لمس میکرد رو به او افزود: تو بگی دست بزن، سیکو چقه نرم اس و رنگش هم خوب روشن اس و باز هم اگه خوشت نامده بانیش مه دیگه بریت میخرم. ریحانه گفت: وی، نی خوشم آمده، خیر ببینی بسیار مقبول اس راستی هم که او پیران دیگیم کهنه شده و از پوشیدن نیس.

کریمه خندید و گفت: خو خی خوب شد که خوشت آمد خدا نیک و مبارک کنه، بیا که امروزهم بیکار استم و هم چهارشنبه اس حاجت دوباره داره، بریت برش کنم و بدوزمش.

ریحانه با خود اندیشید چه اتفاقی رنگ طلائی و نقره ای، او احساس کرد گرفتار رنگ رنگها است، آری! رنگ رنگ ها، رنگ آدم ها، رنگ دل ها و رنگ هفت رنگ زندگی که او فقط از سیاه آن بهرمنند بود آهنگی به یادش آمد:

همه جا دکان رنگ است همه رنگ میفروشند

دل من به شیشه سوزد همه سنگ میفروشند

کریمه تکه را روی دست سوی روشنی گرفت و گفت: بین چقه تکه جلا دار اس مثل نگین بل میزنه.

با این حرف ریحانه با یاد نگین افتاد که با تمام نادر بودن و بها همواره در بند است او پنداشت خودش نیز همچو نگینی در بند است آنهم یک نگین کم بها در میان انگشتر فلزی ارزان قیمت با لایحه نازک از رنگ طلا و یا نقره که با اندکی استفاده سیاه شده و بی ارزش بودن آن برملا میگردد. از دستی به دستی میرفت و راه آزادی نداشت و آزادی هم زمانی فرامیرسید که یا می شکست و یا از کهنگی زیاد از انگشتر جدا و در جای گم میشد و بعد آن دیگر کوچکترین نشانی از او نبود.

آنروز او لب فرو بست و به بهترین دوستش کریمه از حادثه آتش چیزی نگفت سکوت زجرش میداد میخواست فریاد بزند و به تمام دنیا و دنیا داران بگوید که در چه منجلابی دست و پا میزند اما با خود فکر کرد کی به یاری اش خواهد شتافت؟ چی قانونی در این زمین خدا وضع شده بود برای درد برانگیختن و شکنجه کردن هزاران فرد وجود داشتند ولی برای مداوا فقط چند تا مسیحا که برای آمدن آنها نیز باید قرن ها انتظار کشید.

شامگاه بود و باز هم صدای توله به گوشش میرسید. به تکه پیراهن خیره شد دلش گرفت. به طرف تک پنجره همیشگی رفت به آن یگانه روزن بی امان آزادی اش، چشمانش باز به دیوار افتاد به دیوار بدون استر، نگاهش در میان فرورفتگی خشت ها نفوذ کرد و از آنجا به سوی دورهای نه چندان دور به چهار سال پیش درست آن زمانی که چهار ماه از ازدواجش میگذشت.

آنروز نیز کنار همین پنجره به انتظار شوهرش ایستاد بود به انتظار فردی که یگانه تکیه گاه زندگی اش بود.

گاه در زندگی اتفاقاتی رخ میدهد که با اندکی تفکر و تامل آدم در میابد عین اتفاق قبلاً هم در زندگی اش بوقوع پیوسته است عجیب بود ریحانه هم به فکر افتاد و یادش آمد آنروز هم شام یک بهار بود، آن روز هم صدای توله نواز به گوش میرسید، آنروز هم چهارشنبه بود و آنروز هم او یک پیراهن قرص زری تحفه گرفته

بود و امروز هم شام یک بهار بود، امروز هم روز چهارشنبه بود، امروز هم در موج نوای توله نواز هدیه ای داشت و امروز هم هدیه پیراهن قرص زری بود با خود گفت پس راست است که میگویند چهارشنبه ها حاجت دوباره دارند.

آنروز او یک مژده به شوهرش داشت و امروز از شوهرش به او ضربه های هولناکی میرسید، آنروز پیغام او به شوهرش یک سرور و یک امید بود ولی امروز پیام شوهر به او درد و شکست بود، آنروز در پیغام او عطر و پاکیزگی نهفته بود و امروز پیام شوهر برای او آلودگی را می‌رساند.

آنروز پیغام او بزرگترین هدیه و آرزو را برای یک مرد به دامان داشت و امروز پیام شوهر برای او بزرگترین درد و ذلت را به ارمغان آورده بود.

او با پرواز خیال هم‌نوا دنبال آن روزهای رفت که هرروز عصر چشمان طنزش را سرمه میکشید و با دل مملو از شادی در انتظار نبی مینشست و آن روز شادتر از هرروز دیگر به امید یک فردای درخشان نشسته بود و میخواست این خبر خوش را برای اولین بار به شوهرش برساند.

آن روز نبی هم خلاف معمول زود به خانه برگشته بود و قبل از آنکه ریحانه خبر خوش را به وی برساند نبی پیراهن زری را به او هدیه کرده و گفته بود: اینه تکه پیران قرص زری که بسیار خوش داشتی.

و ریحانه گفته بود: قدمش نیک اس سیکو تو هم بریم پیران آوردی.

نبی گفته بود: قدم چی؟

ریحانه گفته بود: قدم اوشتک.

نبی با حیرت پرسیده بود: اوشتک، اوشتک کی؟

ریحانه جواب داده بود: اوشتک ما! ها اوشتک ما از خاطریکه مه حامله دار هستم.

و نبی خشک و سرد گفته بود: خو راست میگی؟ و ریحانه در پاسخش گفته بود: ها به خدا راست می‌گم.

چندی بعد ریحانه پیراهن را با شوق و ذوق زیاد میدوزد و هنگامیکه آن را به تن میکند، دیگر خوشی های زندگی اش در زرق و برق آن پیراهن محو میگردند چون نور بیش از نیاز چشمان را خیره میسازد و گرمای بیش از حد تن را میسوزاند.

یادش آمد زمانی که نبی برای اولین بار او را به محافل رقص کشانده بود او برای طلب امداد نزد والدینش رفته بود و آنها گفته بودند: " برو بچیم هرچی که شویت میگه همطو کو، میفامی شویت که تره نبخشه خدا هم نمی بخشید." چه یک مزاح مسخره و بی مزه ای شوهرت که ترا نبخشد خدا هم نمی بخشد.

آنروز و پس از آن بارها مادرش برایش گوشزد کرده بود: " والدین چوپان هستند صاحب اصلی دختر شوهرش است." و او هم بارها با خود گفته بود راست است ولی با این تفاوت که یک چوپان تا پای جان از بره ها نگهداری میکند و چوپان دیگری برای فروش بره را نگهداری میکند. فرق زیاد میان نگهداری و نگهداری وجود دارد اما بعضی از پدران و مادران از آن عده چوپان های اند که بره را پرورش و نگهداری میکنند تا بعد ها به دست قصابی همچو نبی بسپارند.

شام باز توله نواز با احساس ذایدالوصفی مینواخت و ریحانه اینبار در زرق و برق پیراهن نو و نقره ای اش کنار در ایستاده و به آواز توله از دل و جان گوش فراداده بود، نغمه توله چنان به دلش نشسته بود که نمیخواست از در بیرون شود، اما نمیشد زیاد منتظر هم بماند دل نادل براه افتاد، صدا اندک، اندک کم شد هر قدر از محل زیستش دور شده میرفت از صدای توله نواز نیز فاصله میگرفت با خود گفت پس توله نواز در همان منطقه توله مینوازد، اما در کجا، و در چه جایی؟ در تپه ای، در کوچه ای، در بامی، در باغی، در کوهی و یا شاید هم در جلگه رویاها که اصلاً به نظر نمیرسد.

کوچه ها را پشت سر گذاشت و داخل جاده بزرگ و پُر شر و شوری گردید جای نغمه توله نواز را کنون هارن و غر و غور موترها، قیل و قال فروشندگان دست گرد و آهنگ های فیلم های هندی که از دکان ها و رستوران ها شنیده میشد گرفته بود. بعد از طی فاصله ای او داخل تعمیر سه منزله کهنه و رنگ ورورفته ای گردید از زینه های شکسته و ریخته بدنبال نبی سوی بالا رفت.

در منزل سوم در دو اطاق کنار هم باز بود یک اطاق کاملاً خالی و در اطاق دیگر بیشتر از ده، پانزده نفر مرد نشسته بودند. صدای تبله و حارمونیم با صدای کف زدن و شرنگ شرنگ زنگها درهم آمیخته بود، زنی نسبتاً چاق با موهای تونی شده کوتاه ملبس با پیراهن سرخ چیندار در وسط اطاق می رقصید.

مردی از جمع آن همه مرد بیرون آمد و گفت: مانده نباشین، آمدین، چقه دیر کدین؟

نبی گفت: ایقه خو دیر نکدیم که شما دیگه کسه آوردین.

مرد گفت: حالی ناوردیم ایره هم وخت بیانہ داده بودیم از خاطریکه محفل خوب گرم شوه دو نفره کار داشتیم.

ریحانه با نبی داخل اطاق رفتند سکوت بر فضا چیره گشت مرد با دست اشاره به آنها گفت: ای هم مهمان دیگه ما.

تعدادی از مردان اشپلاق زدند و عده ای با یک صدا گفتند: بیاین، بیاین خوش آمدین.

مردی از جمع حاضرین رو به همان مرد گفت: اینطو، ذاکر بچیم بیشکت خوب خرابات خو کدی، مه میگم خانه هفت پشتت آباد، راستی مه هم ده همی فکر بودم که کتی یک نفر خو چاره همیشه اگه آدم بخایه صحیح مستی کنه یکی، دو نفر خو باید باشه.

دیگری صدا کرد: ها والله راست میگه از خاطریکه اگه بخای خوب ساز و سرود کنی باید دو، سه نفر باشه که یکیش مانده شد دیگیش بخیزه و بازی و مستی کنه. یکی از مردان لاغر اندام که کلاه سپید بر سر داشت و با آن کلاه گک کوچکش به چلی گک های مسجد شبیه بود گفت: مفت گپ خو نیس باد از سال ها خانش بچه شده، اصلاً خو یک گوسفند هم سرش گشته.

دیگری خندید و گفت: اشتیایت بند اس او بیادر از کیسه خلیفه میبخشی.

مرد مخاطب در پاسخ گفت: همطو مثال دادم بابا حالی تو هم ما ره ما کم نگی. همه خنیدند.

پسری نو جوان تبله و مرد مسنی حارمونیم مینواخت رقاصه که هنوزهم ایستاده بود نگاهی سرد به ریحانه انداخت و چرخ زد. با این حرکت موهای کوتاه و تونی شده اش به طرز ناخوشایندی روی صورتش افتادند، برق صورت روشن و سپیدش که لحظاتی قبل نمایان بود کنون در میان جنگل آن موهای نامرتب غائب گردید.

مردی مهماندار یا همان ذاکر نام رقصه اولی را مخاطب قرار داد و گفت: تو
بیشی مانده گیته بگی که حالی ما یک ذره مستی و بازی از ای ره سیل کنیم. رقصه
بدون حرف در جایش نشست و ریحانه نیز بدون حرف و بدون درنگ شروع به
رقص کرد.

نبی خواست از در بیرون رود مهماندار گفت: اگه کار و بار نداری میتانی باشی.
نبی با تعجب همزمان که میگفت: "خو" همانجا کنار در نشست.

رقص ساعت ها طول کشید دقیقی او تنها و لحظاتی هم با رقصه دیگر در سطح
کوچک اطاق با مشکل می جنبید و هر آن تنش با تماس جسم، دست و پای یکی از
مردان قرار میگرفت، باز تنش را سوزش فراگرفته بود و در زیر آن پیراهن نقره ای نیز
آرامشی نداشت پیراهنی که تکه اش نرم بود و به زعم کریمه دیگر سبب آزار تن
ریحانه نبود، او با خود اندیشید آه! پس این پیراهن هم تن را میخورد.

واقعیت این بود که آن همه سوزش و التهاب در تکه نه بلکه در پیشه او نهفته بود.

بوی عجیب اطاق آمیخته بود با بوی عرق، سگرت و نسوار، گرد و خاک خفیفی هم
در هوا پیچیده بود به خصوص وقتی رقصه های پاهای شان را به زمین میکوفتند،
خاک نیز به هوا میخاست و ذرات کوچک گرد در نور چراغ کم نوری که از سقف
با سیم چرک و بلند آویخته بود میده، میده با رقصه ها یکجا می جنبیدند.

ساعت نه شب بود و او خیلی گرسنه شده بود شاید همه گرسنه شده بودند که به

فکر غذا افتادند.

موسیقی را برای دقیقی متوقف کردند.

همه دور هم برای صرف غذا نشستند آنشب برای ریحانه سرحدی وجود نداشت
عجیب بود او برای اولین بار جدا از دیگران نه بلکه در جمع آنان غذا میخورد، برای
اولین بار اجازه داشت پا از دایره ترسیم شده اجتماع بیرون بگذارد.

چرا چنین بود؟

اصلاً این دایره ها را کی ترسیم کرده بود، مردان و یا خود زنان؟

چرا زنان پابندی بیشتر برای حفظ حصار آن دایره ها داشتند؟

چرا زنان جراث نمی‌کردند دست افرادی را که در داخل آن دایره های نفس گیر نفس میکشیدند بگیرند؟

آیا حرف های داکتر متین که باری گفته بود زنان زن ستیز اند حقیقت داشت؟ بعد از غذا تفریحی کوتاهی بود تعدادی از مردان بیرون رفتند و ریحانه با رقاصه دیگر در گوشه ای نشسته بود. او که فطرتاً زن محجوب و کم حرف بود درخود فرورفته و چای سیاه را داغ با سرو صدای عجیب جرعه، جرعه مینوشید. رقاصه دیگر پاهایش را دراز کرده و پشتش را به دیوار تکیه داده بود او هم چای مینوشید خاموشی غریبی میان آن دو برقرار بود، میان دو فردی که هم جنس و هم پیشه بودند اما شاید دوری شان بقدری بود که جراث گفتن نداشتند و یا شاید هم آنقدر احساس قریب داشتند که تمام دانستنی ها زندگی های همدیگر را محسوس میکردند.

قربانی که با همه دور بودن و حجم خاموشی مطلق به سهولت در نگاه ها میتوان آن را دریافت نمود.

شب از نیمه گذشته و ریحانه خسته بود، خواب بر چشمانش سنگینی میکرد همه خسته به نظر میرسیدند و یکی بعد دیگر فاژه میکشیدند. وجود او را باز همان احساس گنگ و دردآلود انباشته و باز در فکر سپری کردن دقایقی هولناک دیگر در کنار مردان هوس باز بیگانه بود.

هرچه بیشتر فکر میکرد وجودش ذره، ذره آب میشد شاید رقاصه دیگر نیز همین حالت را داشت چون هر آن نگاهی خسته و مرموزش در نگاه اندوهگین او درهم می آمیخت.

عده ای به این مفکوره اند، آدم به هر چیز بعد از مدتی عادت میکند ولی این گفته حقیقت ندارد زیرا بعضی چیزها آنقدر زجر دهنده اند برعلاوه آنکه آدم به آن عادت نمیکند به مرور زمان غیرقابل تحمل نیز میگردد، درست مانند یک مریضی که مزمن میشود و بیشتر احساس درد و تکلیف را در وجود انسان برمی انگیزد.

سرانجام در همان وقت گذشته از نیمه شب مهماندار ریحانه و رقاصه دیگر را که سوال برانگیز سویس نگاه میکردند مخاطب قرار داده و گفت: " دلتان که میرین یا میباشین، اگه می باشین ده او اطاق دیگه جای اس اگه میرین ده روی تان خوبی." قبل از آنکه رقاصه دیگر حرفی بزند او خوشنود از اینکه از هم آغوشی های بی مزه و انزجار آور رهایی می یابد با عجله گفت: مه خی میرم سپس رو به نبی افزود: بخی که بریم.

او درحین رفتن نگاهی به عقب انداخت، اطاق از گرد و خاک و دود سگرت فضای خاکستری و غبار آلودی داشت، تعدادی مردان نشسته به خواب رفته بودند و عده ای در پتو های شان منجیله در حالت نیمه خواب بسر میبردند، چنان به نظر میرسید انگار همه چیز تمام و زندگی نیز به خواب ابدی فرو رفته است، در ختم چنین محافل همواره برای او چنین احساسی دست میداد اما روز بعد زندگی باز روندش را از سر میگرفت، پس چیزیکه زندگی دوباره داشت خود زندگی بود آری! خود زندگی. به محض خارج شدن از اطاق شخص مهماندار از دنبال شان بیرون آمد و بعد از پرداخت بقیه پول با آنها خداحافظی نمود.

ریحانه هنگامیکه پا به جاده گذاشت، هوا صاف و تازه بود و یکنوع خنک دلپذیر تن را می آراست.

سپیده دمیده بود، شب آخرین گوشه های دامن تاریکش را برمیچید و روز داشت لبخند زنان چادر سپید و درخشانش را با حلاوت زرین آهسته، آهسته با ناز و خیال میگسترد. هوا که از گیرودار شب و روز فارغ بود کنون خود را حکمران همان مقطع زمان می پنداشت و با اسپ تند رو و تازه نفسش دل پذیر چنان به کوه و برزن بیباک و بی خیال مستانه می تاخت گویا سلطان فاتح یک سلطنت ملت خواه بود.

هوای خنک و لذت بخش سپیده ها جسم و روح ریحانه را انرژی تازه بخشید احساس خستگی و خواب از تنش رخت بربست و او را وادار ساخت اندکی از آن فرصت زیبای وقت استفاده نماید آرام، آرام در حینکه هر آن نفس تازه و عمیق

میکشید تا از آن هوای پاکیزه بیشتر بهر مند گردد قدم برمیداشت خستگی و بی خوابی دقایقی پیش غائب بود.

نبی متوجه او گردید و گفت: چرا ایقه نخره کده میایی تیز، تیز بیا که مره خو گرفته. او جوابی نداد و نبی غرغر کنان دور شد.

کنون هوا کاملاً روشن شده بود، نسیم نیمه سرد صبحگاهی میوزید و با خود بوی لذت بخش و اشتها انگیز نان گرم را می آورد.

شاگرد نانوا با آب پاش فلزی تند، تند پیشروی نانوایی را آب پاشی میکرد، خوش بوی خاک با خوش بوی نان گرم در هم آمیخته بود. سه چهار نفر کنار نانوایی در یک صف ایستاده بودند و هریک به نوبه خود نان گرفته به سرعت از آنجا دور میشد.

ریحانه نیز به صف آنها پیوست با آنکه این نانوایی خیلی از خانه ایشان فاصله داشت ولی صفای آن محیط و بوی نان گرم وادارش نمود بایستد. دخترک خرد سالی چوب خط به دست در حالیکه متواتر فازه میکشید با پلک های سنگین از خواب کنارش ایستاده بود.

ریحانه با خود گفت: "چه پدر و مادر ظالمی که ده ای گل صبح ای بیچاره ره پشت نان روان کدن، قندولک هنوز هم خو داره." بعد با خود افزود: "شاید کسی ده خانه شان نیس و همی دستیار خانه س."

در همین لحظه پسر جوان تازه از راه رسیده در حینکه دسترخوان سپید تافته را بطرف نانوا میگرفت گفت: چار تا نان روغنی و چار تا هم نان پرکی.

نانوا تا چشمش به پسر افتاد از جا نیم خیز شد و گفت: سلام علیک حبیب جان چطور هستی؟ خوب هستی؟ جان مان جور، خانه خیریتی س کل گی انشالله که خوب اس؟

پسر خواب آلود و خشک گفت: ها خیر و خیریتی س، طرف های شما چی گپ ها س؟

نانوا در پاسخ گفت: جور باشی، تیر میشه. متعاقب این کلام رو به نان پز نموده افزود:
نان حبیب جانہ یک زره زود.

ریحانہ از بی نوبتی وی ناراحت شد و رو به پسر گفت: او بیادر نوبت از ای دخترک
اس.

پسر با نوعی بی خبری گویی دخترک را ندیده است نگاہی به اطرافش انداخت و
گفت: کدام دخترک.

ریحانہ گفت: اینہ پیشرویت ایستادہ اس، نمی بینی؟

پسر گفت: اوہ ایرہ میگی، دیدم خو دیگہ چی؟

ریحانہ گفت: خو دیگہ چی؟ ہمی حالی نوبتش اس بیچارہ گک از چی وخت مائل
نوبت خود اس.

پسر با یک نوع کلان کاری گفت: نوبتشہ کی کشیدہ، ہرکس میایہ نان میگیرہ و
میرہ.

ریحانہ گفت: چطو نوبتش کی کشیدہ؟ ما کل گی ما دہ نوبت ایستادہ استیم.

پسر اینبار با بی حوصلگی گفت: ہمشیرہ داوا (دعوا) نزن اگہ خودہ میگی، خو بیا
اول تو نان بگی.

ریحانہ گفت: مہ دہ قصہ نوبت موبت نیستم، دلم بہ ای دخترک میسوزہ گناہ دارہ
اوشک اس.

پسر گفت: ای خو میتانہ یک چند دقہ دیگہ ہم صبر کنہ مگم مہ میرم سون کار،
سرم ناوخت میشہ.

ریحانہ گفت: سرت کہ ناوخت میشہ، یک زره وخت میامدی.

قبل از آنکہ حرف آنها بہ دراز بکشد نانوا میانجی شد و گفت: داوا نکنین، حبیب
جان بیازو نانش فرمایشی س تا کہ پختہ میشہ وخت کار دارہ بعد رو بہ دختر خرد

سال نمود و افزود: او دخترک چند تا نان کار داری؟

دخترک دستپاچہ با نوعی ہراس گفت: سہ تا.

نانوا نان را بطرفش گرفت و گفت دسترخان هم نداری، مَره چوب خط ته که خط کنم.

دخترک خجالت زده چوب خط را به دست نانوا داد و قبل از آنکه نانوا نان را روی دستش بگذارد به تصور آنکه نان زیاد گرم است با عجله آستین های پیراهنش را بیشتر بطرف پایین کشید و تا نوک پنجه هایش را پنهان نمود تا دستش با نان نسورد.

نانوا چوب خط را به طرز ویژه ای با چاقوگک به دست داشته اش تراش نموده با نان یکجا روی دست دخترک گذاشت و گفت برو بخیر دیگه.

دخترک لحظه ای مکث نمود و بعد گفت: کاکا جان ای نان خو یخ اس.

نانوا گفت: یخ نیس برو بچیم زیاد گپ نزن، اگه گرم هم باشه بی دسترخان تا خانه یخ میشه.

دخترک همزمان که نان را با دست لمس میکرد گفت: مگم ای خو بیخی یخ اس اگه ای نانه خانه ببرم کل گی ده خانه سرم قار میشه.

نانوا با پیشانی ترشی بیشتر گفت: برو دیگه برو بسیار پُر نگو و ده ای گل صبح کله ما ره گنده نکو.

دخترک اندوهگین در حالیکه گریه اش گرفته بود از نانوا بی دور شد.

پسر جوان با تمسخر گفت: یک خاشه جانش چقه پُرروی بود.

ریحانه ناراحت بدون آنکه نان بخورد در حالیکه از نانوا بی دور میشد با صدای بلند گفت: مالوم شد که کی پُرروی بود.

تابستان فرارسیده و بوی میوه های فصلی همچو خربوزه، تربوز، زردالو، شفتالو و غیره فضا را انباشته بود. درست در مقابل عمارت فروشگاه بزرگ افغان که یگانه مغازه شیک چند منزله در شهر کابل بود سبزی فروشان، میوه فروشان و فروشندگان دست گرد تجمع نموده و با قیل و قال عجیبی متاع شان را به فروش میرساندند. در آنجا تنگ های خرد و بزرگ دیگری نیز به چشم میخورد که به حساب فصل های سال مواد فروش آنها نیز تغییر میکرد. در اول بهار معمولاً ماهی و جلبی روی تنگ ها انبار بود که مدام خام بوی ماهی و بوی شیرین جلبی با بوی تند و تیز پکوره ها به هم می آمیخت.

در تابستان باز آن دوکانک های سیار شورنخود، کچالوی جوش داده و شیرین می فروختند و در فصل خزان و زمستان جای آن خوردنی های تند، ترش و شیرین را بازهم خوردنی های تند، ترش و شیرین دیگر چو مشنگ، باقلی، لبلبو و حلوائ مغزی و حلوائ سوانک پُر میکرد، فقط یگانه چیزیکه در هر فصل سال موجود بود همان بولانی های بریان و نازک بودند که هم خیلی خوشمزه و هم از نازکی زیاد مواد داخل آنها به آسانی تشخیص میگردد.

ریحانه نیز آن بولانی‌ها را بسیار خوش داشت به خصوص بولانی کچالو را، با آنکه در خانه هم بولانی تهیه میکرد ولی هر قدر سعی و مهارت به خرج میداد باز هم مثل بولانی بازار خوش مزه نمیشدند.

او هر وقت که بازار می‌آمد یکی، دو تا بولانی می‌خرید آن روز هم از بولانی فروش دو تا بولانی خرید، یکی را با اشتهای تمام گرم و داغ خورد. دلش میخواست یکی دیگرش را هم بخورد ولی صرف نظر کرد چون در همان لحظه پسرش یادش آمد و با وجود آنکه میل مفراط به خوردن بولانی داشت به بولانی فروش گفت: "بیادر جان از خیر سرت همی ره خوده یک قاغذ بیچان." بولانی فروش بدون حرف بولانی را از دست او قاپید و در یک ورق روزنامه چرک پیچاند و گفت: "اینه بگی همشیره مگم هوشت باشه که چرب اس."

ریحانه از بولانی فروش فاصله گرفت و خواست آن سوی جاده رود، در همان لحظه ناگهان موتر تیز رفتار سبز رنگی کنارش برک زد و اندکی بعد زن جوانی با دامن کوتاه سیاه و بلوز گلدار سیاه و سرخ از موتر پیاده شد زن که بوت‌های کُرو بلند سیاه به پا داشت تق، تق کنان از کنار او رد و در حالیکه رایحه خفیف عطر و پودرش را بجا گذاشت داخل فروشگاه رفت.

ریحانه که مدت‌ها بود آرزوی دیدن فروشگاه بزرگ افغان را داشت کنجکاوی‌اش بیشتر گردید، وقت را غنیمت شمرد و بدون درنگ به تعقیب زن داخل فروشگاه رفت به دهلیز فروشگاه رسیده و به زینه‌های آن نارسیده، مرد محافظ چاق و چرک‌ملبس با لباس شبیه پولیس ترافیک جلوش سبز گردید و گفت: همشیره خیریت اس، کجا میری؟

ریحانه گفت: نمی‌بینی کجا میرم؟ مالومدار اس که ده دکان میرم.

محافظ گفت: ای از او دکان‌های نیس که تو کار داری ای مغازه س و اینجه کل چیز قیمت اس، تو خریده نمی‌تانی زورت نمیرسه.

ریحانه که بهتر از هر کسی این موضوع را می‌فهمید متردد آنجا ایستاد و با خود گفت این را خودم می‌فهمم اما من برای دیدن آمده‌ام نه خریدن.

محافظ دید او هنوز هم ایستاده است افزود: به خیالم نفامیدی؟ همشیره گفتمت که اینجه کل چیز قیمت اس.

ریحانه گفت: خیر اس که قیمت اس مه یک دفعه می بینم.

محافظ کمی تند گفت: چی ره می بینی اینجه خو جای سیل نیس.

ریحانه با کمی سماجت گفت: ده هر دکان و یا به گفته تو مغازه که آدم میره اول سیل میکنه باز یک چیزه میخره.

محافظ اینبار جدی گفت: مگم اینجه چیزهای کارآمد تو نیس.

ریحانه گفت: تو چی می فامی که مه چی ره کار دارم.

محافظ حوصله اش سر رفت و در حینکه سد راهش میگردید گفت: اگه باشه هم به زن های چادری دار اجازه نیس که ده ای مغازه درون شون.

ریحانه گفت: چرا زن های چادری دار بنده خدا نیستن.

محافظ گفت: همشیره کتی مه ناقی یکتا و دو تا میکنی بر مه همطو گفته شده، مه وظیفیم همی اس که هر کسه ده اینجه نمانم.

ریحانه که میخواست هر طور شده آن مغازه را ببیند و یکی از آرزوهای دیرینه اش را برآورده سازد برای اولین بار چشم سفیدی و شق را پیشه کرد و جروبحت آنها به درازا کشید. در همین موقع مرد جوان و خوش پوشی که ناخن کوچک هر دو دستش را مثل زن ها دراز گذاشته بود وارد این جروبحت که داشت به دعوا مبدل میگردید شد.

مرد تازه وارد بعد از لحظه ای درنگ ریحانه را مخاطب قرار داد و با صدای آرام گفت: خیریت اس همشیره، سر چی قار استی؟

ریحانه گفت: او بیادر سیکو، ای چوکی دار مره نمی مانه که ده درون دکان بیایم، میگه زن های چادری دار اجازه ندارن.

مرد خونسرد پاسخ داد: ها راست میگه، اجازه نیس.

ریحانه گفت: چرا؟

مرد گفت: مه هم نمی فامم، صاحبش همطو گفته.

ریحانه گفت: چرا تو صابیش نیستی؟

مرد پاسخ داد: نی.

ریحانه گفت: چرا دروغ میگی، تو صابیش مالوم میشی.

مرد با لبخند گفت: خودت از چی میفامی که مه صاحبش استم، علم و غیب داری؟ یا

ده پیشانیم نوشته س که مه صاحبش استم؟

ریحانه گفت: نه مه علم و غیب دارم، نه ده پیشانیت نمیشه س مگم مه میفامم از

خاطریکه مره تیر کنی دروغ میگی.

مرد گفت: باور کو خوارجان مه دروغ نمیگم مه ده اینجه یک فروشنده ستم بس

خلاص، مالک از ای مغازه یک نفر دیگه س، نامش قاری امان نوائی س یگان دفعه

ده رادیو و تلویزیون قرآن شریف هم قرائت میکنه.

در این میان زنی زیبا با لباس شیک شهری از داخل مغازه در حالیکه پا به پله زینه ای

که به در ورودی فروشگاه منتهی میشد میگذاشت صدا کرد: چی گپ اس حامد

جان.

مرد مذکور گفت: چیزی خاص نیس عبدل ای همشیره ره نمانده سر همی...

زن در حینکه آخرین پله های زینه را که بیشتر از چهار پنج پله نبود طی میکرد میان

حرف های مرد دوید و رو به ریحانه گفت: برو خوار جان غالمغال نکو، بسیار بد اس

کل مردم جم میشه، ما نمیتانیم که تره اجازه بتیم از خاطریکه ما صاحب مغازه نیستیم

ما کل ما ده اینجه کار میکنیم.

ریحانه دید پا فشاری جایی را نمیگیرد بدون حرف به طرف بیرون قدم گذاشت مرد

خوش پوش ناخن دراز بلند گفت: چی مردمی از کجا، کجا میان و هیچ گپ هم

نمی فامن.

زن کارمند فروشگاه در حینکه خنده تمسخر آمیزی سر داده بود گفت: توبه ازی

مردم هم.

او خجالت زده و مایوس از در خارج گردید هنوز از فروشگاه زیاد دور نشده بود،

دید زن چادری دار دیگری با شوهرش داخل فروشگاه رفت او لحظاتی ایستاد به

تصور آنکه شاید آنها را نیز از آنجا بیرون کنند ولی خلاف انتظارش زن و شوهر برنگشتند. خواست دوباره به فروشگاه برگردد و علت این دو رنگی را بداند اما صرف نظر کرد چه خودش خیلی زود متوجه تفاوت میان خود و او گردید، او چادری زیره ای پاک و رنگ کرده به سر داشت گویی همان لحظه از رنگریز گرفته و چنان صفا اتو شده بود که چین های ریز آن دانه، دانه شمرده میشدند.

به خودش نگاه کرد چادری کهنه و رنگ و رو رفته ای که از کهنگی زیاد معلوم نبود چه رنگی دارد نه خاکستری بود نه فولادی، نه لاجوردی بود و نه هم آبی فقط رنگی میان این همه رنگها، از چینش اثری نبود و کنون شکل یک پرده را به خود گرفته بود، پرده ای که بعد از شستن چندین روز در میان کالای نااتو شده اینطرف و آنطرف لولیده و بعد بدون کشیدن اتو به کلکین آویخته شود آنگاه با کمی هوا چین و چروک و دیگر عیب هایش هویدا گردد، چادری ریحانه نیز مثل همان پرده بود که با اندکی موج هوا میرقصید و همراه با لباس های کهنه در تابستان پاهای چرک با چپک های پلاستیک و در زمستان کلوش های سیاه رابری میان سرخ، ساخت فابریکه های وطنی اش را به نمایش میگذاشت.

اندوه بیشتر قلبش را فشرده و حقارت جانکاهی وجودش را فراگرفت و با خود گفت: "شاید مره خیال گدایگر کدن."

از آنجا دور شد و دوباره برگشت به دنیای که برایش زیاد بیگانه نبود به همان دکانک های کنار سرک و همان فروشندگان دست گرد و همان تنگ های دور و برش که از میان آنان به مشکل راهی برای عبور و مرور پیدا میشد.

بوی کباب و دود کباب از دور به مشام میرسید از کنار کبابی ها که رد میشد آب دهنش را قورت میکرد چون اشتهايش به حد آخر تحریک شده بود. قدم ها را تند کرد تا هر چه زودتر از آنجا دور گردد ولی بوی تند و تیز کباب چو شهابی خودش را به مشام او میرساند آن بوی لذت بخش داشت دیوانه اش میکرد، دیگر نتوانست طاقت بیاورد به یکی از کبابی ها نزدیک شد مرد چرک و چرب درست روبروی

منقل پر از ذغال نشسته و با پکه بزرگی پکه میزد. ریحانه از کبابی پرسید: کباب خوراک چند اس؟

قبل از آنکه او پاسخ دهد شاگردش که سیخ های پر از تکه های گوشت خام را به دست داشت جواب داد: خوراک شصت.

کبابی سیخ های را که هردو روی آن خوب بریان و پخته شده بود به دست شاگرد داد و خودش مصروف چیدن سیخ های تازه روی منقل گردید.

شاگرد با عجله از ریحانه پرسید: چند خوراک؟

ریحانه با طرفه رفتن از اصل جواب گفت: چقه قیمت اس.

شاگرد گفت: گوشت بره س، گوشت بره نازک.

ریحانه گفت: خوراک سی همیشه؟

شاگرد با تمسخر گفت: به خیالم که تنها همو سی روپه ده جیبت اس.

ریحانه آهسته گفت: ها.

شاگرد گفت: خی برو همشیره پشت کارت ده سی روپه کباب همیشه مچم ده جیب

خالی چرا شوق کبابه کدی نشیدی که میگن (کباب خوره خود کباب، کبابی ره

بوی کباب) حالی که مفلس استی ده همو بویش خوده سیر کو و سپس با سیخ های

بریان که روغن آب شده دنبه از آن میچکید به داخل رفت.

با این حرفش کبابی قاه قاه خندید.

او خجالت زده به سرعت هرچه تمام تر از آنجا دور شد و با خود زمزمه کرد

راست گفتن کباب خوره خود کباب، کبابی ره بوی کباب.

چاشت بود و هوا بسیار گرم، حلق و گلوی ریحانه از تشنگی زیاد خشک و زبانش به

اصطلاح در کامش چسپیده بود.

پسر جوان کنار در دکانش بی مضمون ایستاده، اینسو و آنسو نگاه میکرد ریحانه

نزدیک دکانش رفت و پرسید: او بیادر میشه از دکانت یک گیلان او بتی؟

پسر سرا پایش را وارنداز نموده و با پیشانی ترش در پاسخ گفت: ای خو او فروشی

نیس.

ریحانه گفت: می فامم مگم او خو بر خوردن خود تان دارین، از همو یک گیلان بتی ثوابت میشه بسیار تشنه استم.

پسر با بی حوصلگی گفت: نی ندارم، برو بان ما ره.

در همین اثنا پسر خرد سالِ ساجیق فروش به او نزدیک و در حینکه با اشاره دست آب فروش را نشانش میداد گفت: ای خاله! اونه ده اونجه، او مردکه او میفروشه برو بگی.

ریحانه با عجله به طرف آب فروش که نصف بیشتر پیاده رو را اشغال کرده بود روان شد.

همزمان با او سه، چهار دختر خرد سال به آب فروش نزدیک گردیدند و زاری کنان گفتند: کاکا جان یک ذره او خو بتی بسیار تشنه ستیم.

مرد آب فروش گفت: پیسه گگی س.

دخترک ها همصدا گفتند: پیسه نداریم.

آب فروش با آواز دو رگه و خشن گفت: خی بری چی او میخاین، برین اوسو بی پیسه نمیشه.

دخترک بزرگتر از دیگران با تضرع گفت: خیره کاکاجان به مه نئی تنها به همی خوارک هایم بتی که اوشتک استن.

مرد گفت: گفتم به پیسه س.

دخترک عذر آمیز دوباره گفت: خیره کاکا جان بسیار تشنه استن.

مرد اینبار در حینکه داد زنان میگفت: برین گم شوین به لت و کوب آن اطفال معصوم پرداخت نخست دختر بزرگ تر از دیگران را که شاید بیشتر از ده، یازده سال عمر نداشت یک سیلی محکم زد، به تعقیب آن روی هر کدام دست بالا کرد.

ریحانه وقتی بیرحمی و سنگ دلی آن مرد را دید با عصبانیت داد زد: او مردکه بر یک شپ او چرا اوشتک ها ره میزنی، او دادن کار ثواب اس، باز وختیکه بر شان او نمیتی چرا بیچاره ها ره میزنی نوکر بابیت استن، خدا ناترس ظالم.

سپس در ضمن آنکه اطفال در حال گریه را آرام میساخت رو به آب فروش کرد و با صدای بلند و خشمناک گفت: چند اس اویت؟ مه بگی پیسه و به کل شان او بتی. آب فروش در حالیکه زیر لب می غرید به اطفال تشنه یک گیلان آب داد، اطفال با چشمان اشکبار با چنان شتاب زدگی آب را نوشیدند انگار تشنه چندین سال بودند.

آنروز نفرت او از مرد ها صد چندان شد زیرا در هر جا و هر کجای که قدم می گذاشت به نحوی از انواع ظلم و جبر مرد را در مقابل ضعیف تر از خودش می دید. آنروز با خود اندیشید چرا خداوند این موجودات بی رحم را آفریده است؟ بعد از لحظه ای درنگ لاهول گفت و توبه کشید زیرا مردان خوب هم در این دنیا وجود داشتند، همچو شوهر کریمه که همواره برادروار برای حل هر مشکلی شتافته بود، مثل حاجی که دوستانه و صمیمانه فرض انسانی اش را در برابر او ادا کرده بود و مانند داکتر متین که بیشتر از یک پدر با او همدردی و مهربانی روا داشته بود.

هوا داشت روبه سردی میرفت و با تغیر هوا ریحانه خودش را نیز تغیر داده و دیگر پذیرفته بود باید غلام وقت و حالات باشد چون سعی او برای آنکه زمان را به میل خود بچرخاند بی فایده بود. او اینبار به تقدیر تسلیم و هرچه بادا باد ورد زبانش بود. او دیگر لقب روسپی را نیز کمایی کرده بود، زیرا اکنون نبی با جرات تمام در کنار هنر جسم او را هم همچو کالا به معرض خرید و فروش قرار میداد. زمان میگذشت و او در خندق آلودگی به تدریج در حال غرق شدن بود از زندگی متنفر و برای خودش هیچ آرزوی نداشت هیچ چیزی از زندگی به دلش چنگ نمیزد

سویای همان نغمهٔ توله نواز که هنوز هم در هنگام شامگاهان ساعتی به نوای آن گوش میداد.

حال خسته تر از قبل بود چون روزها اکثر در محافل میرقصید و شب ها را با تن رنجور به هم آغوشی های بی مزه و انزجار آور سپری میکرد. در یک دنیای عجیب سرگردان بود، دنیای که خود نمیدانست و یا شاید هم نمی خواست آن را بشناسد در یک تنگنای از زندگی بود، هرچه پیش میرفت راه برگشت وجود نداشت و تنگنا تنگ تر و تاریک تر میگردد.

در همان روزهای نیمه سرد خزانگی کسی خبر وفات پدرش را آورد. او راهی خانه پدر که حال برایش کاملاً بیگانه مینمود گردید، نه خوش بود و نه غمگین بلکه مثل همیشه ساکت و در خود فرورفته، برای مرگ پدرش هم متاسف بود و هم نبود، گریه نمی کرد و برعکس مادر، مادراندر و خواهراندرانش که سر و موی میکنند در گوشه ای به نظاره نشسته بود.

او آنروز آخرین سفر آدمی را از این دنیا دید. آدم را که با همه کس امروز تنها و بیکس سوی دیاری نامعلومی میکوچید، دیاری که نه از آب و هوای آن خبریست و نه از باشندگان آن. دنیای راز و معمای بزرگ و لاینحل زندگی، دنیای که هنوز هیچکس نمیداند در آنجا چه میگردد.

مردانی دور جسد پدرش حلقه میزنند و در حینکه پرده ای دورش گرفته اند یکی صدا میزند: "کی میشویش."

برادراندرش اشک ریزان میگوید: "ماما کریمم." ماما کریم مرد میانه قد با ریش انبوه سیاه برای شستشوی مرده در میان جمعیت داخل میگردد، ساعتی بعد مرده را در کفن سفید می پیچانند و در وسط اطاق نشیمن میگذارند تا برای آخرین بار عزیزانش وی را ببینند و برای ابد با او وداع گویند.

او به جنازه نزدیک میشود به پدرش مینگرد، به پدری که او را همچو کاغذ مچاله شده ای به دور افکنده بود، به پدری که حال خودش همچو شی بیکاره بی همه چیز افتاده بود.

به کفن سپید خیره میشود، سپید آن یگانه رنگ مورد پسند ریحانه.
او در دل میگوید چه یک رسم بد! چرا این رنگ روشن و پاکیزه را برای کفن
انتخاب میکنند؟ چرا در میان خروارهای خاک، آنجا که همه چیز سیاه، تاریک و
آلوده است این رنگ سپید روشن و پاکیزه را میگذارند، به نظرش این یک بی
انصافی بزرگ در برابر رنگ سپید بود.

آه! که رنگ ها هم اسیر خواست آدم ها اند.

جنازه برداشته میشود پدرش را در میان شیون و شور اعضای خانواده راهی گورستان
میکنند. گورستان خوابگاه دایمی آدمی، او از دور میبیند پدرش متاعی با خود حمل
میکند متعجب میشود بیشتر دقت میکند تا بداند آن متاع چیست او میبیند پدرش توشه
خوبی ها و بدی هایش را به دامن دارد.

او لبخند میزند و آهسته با خود میگوید: (هرچی کشت کردی همان را درو میکنی.)
پس این ظرب المثل در آن دنیای مرموز و ناشناخته هم صدق میکند. زنی که او
متوجه نمیشود کیست محکم به شانه اش میزند و میگوید: "چی کدید او دختر ماجون
خوردی؟ چرا خنده میکنی، یک زره بشرم اوسو بابت مرده ايسو تو خنده میکنی."
زنی دیگری میگوید: "نکو غم ورداشتیش."

سواى ریحانه دیگران همه میگریند مادرش نیز میده، میده میگرید او نمیداند مادرش
واقعاً از غم جدایی پدرش میگرید و یا برای درد های دلش اشک میریزد.

مادر اندر و اقارب نزدیک با چشمان اشکبار در غم نان چاشت میشوند. چی تهیه
کنند و چند نوع غذا باید باشد تا از مهمانان به صورت احسن پذیرایی نمایند.

مادراندرش چندین بار بیرون میرود و می آید، یکی را دنبال برنج میفرستد، دیگری
را نزد قصاب، یکی باید سبزیجات و میوه جات بیاورد و دیگری روغن و...

تعدادی از مردان خانواده عاجل دست بکار میشوند و در کنج حویلی دو، سه دیگران
از خشت پخته درست میکنند و ساعتی بعد روی دیگران ها را دیگ های بزرگ
مسی و المونیمی که از چهارطرف شان دود و تفت بلند است می پوشاند.

او با خود میگوید واه چه عنعنات و رسوم داریم هنوز مرده دفن نشده غم شکم و خوردن است و صاحب خانه مجبور است با دل زخمی برای مهمانان تا و بالا بدود. در سه روز فاتحه داری هم همین حالت است مردم عوض آنکه غم شریکی کنند بیشتر به مهمان نوازی فاتحه دار چشم دوخته اند. او به گوش خود میشوند که یکی میگوید: "برنج شان بسیار چرب بود." دیگری میگوید "گوشت صحیح نرم نشده بود و دیگری ...

او نزدیکترین اقاربش را می بیند، با چی اشتها و ولع غذا می خورند انگار به محفل عروسی دعوت شده اند. روز دوم فاتحه شاهد جروبحث پسر کاکایش با آشپز است تا دیگ را از روی آتش دور نموده و جگر گوسفند را برای وی کباب کند، گویی به میله آمده است.

در تمام روزهای عزاداری ناظر دیدن زنانی است که با لباس های تاریک عزا بیشترین زیورات شان را نیز به دست و گوش و گردن آویخته اند تا به هم نمایش دهند با خود میگوید اینست فاتحه داری ما که پُر مصرف از یک عروسی ست و جنب و جوش آن هم کم از یک عروسی نیست.

فاتحه داری به پایان میرسد و به دنبال آن شب های جمعه گی و چهل هم با مصارف کمرشکن میگذرد.

یکی، دو ماه بعد مادراندرش مادر ریحانه را از خانه بیرون میراند و مادرش به خانه او پناه می آورد چه دیگر جایی برای رفتن ندارد.

او از آمدن مادرش خیلی خوش است زیرا حال میتواند با خاطر آسوده پسرش را نزد او بگذارد نبی هم از آمدن مادر ریحانه راضی به نظر میرسد چه به زعم خودش دیگر از بهانه گیری های ریحانه در امان است و اکنون او بدون چون و چرا با وی رهسپار هر مهلکه ای میشود.

عبدالله که با مادر کلانش آشنا ست در کمترین زمان با او بیشتر از پیش انس میگیرد حال شب ها با لالایی مادر کلان به خواب میرود و صبح ها با ناز و نوازش او از

خواب بیدار میشود. در امتداد روز پیوسته دنبالش است در حویلی، در بام، در کوچه و حتا زمانیکه او برای رفع ضرورت هم میرود عبدالله پشت در بیت الخلا می ایستد. ریحانه اکثر روزها نیست و یا اگر هم هست آنقدر از بیدار خوابی شب قبل خسته است که چشمانش باز نمیشوند. او آن روزها ساعت ها را به خواب میگذراند و در آن مواقع عبدالله تحت نظارت مادر کلان پیوسته در حویلی با دختران کریمه بازی میکند گاه مادر کلان از ناز برایش بیتکی میخواند:

عبدالله جان عبدالله

شیشته ده قات گل ها

چی میدوزه؟ یک کلاه

سوزنکش گم شده

ده قات گندم شده

مالک مردم شده

عبدالله با شنیدن این بیت از زیر چشم نگاهی به مادر کلانش میندازد و بعد در حینکه لبخند شیرینی بر لب دارد سوی زبیده و زرمینه مینگرد. آنها نیز به پیروی از مادر کلان وی بیت را می خوانند و بعد کف میزنند.

عبدالله ذوق زده از جا برمیخیزد و میدود، زبیده و زرمینه او را دنبال میکنند و نگاهی امیدوار چشمان مادر کلان نیز آن یگانه دل خوشی اش را همراهی میکند.

روزها کریمه نیز کنارش مینشیند و وقتی نگاه های مشتاق مادر کلان را به نواسه می بیند میپرسد: ای گپ راست اس که میگن نواسه زیاد شیرین اس.

مادر ریحانه با لبخند جواب میدهد: ها راست اس، نواسه بسیار زیاد شیرین اس.

کریمه میگوید: مگم از اولاد کده خو نخات شیرین باشه.

مادر ریحانه میگوید: اس به خدا، ایقه شیرین اس که راستی دوستیش یگان دفعه از اولاد کده هم چربی میکنه.

کریمه میگوید: مه ای گپه زیاد شنیدم مگم مچم مره خو باورم نمایه.

مادرریحانه میگوید: نشنیدی که میگن اولاد بادام است و نواسه مغز بادام اینحالی خودت فکر کو کدامش زیاد خوشت میایه، بادام یا مغز بادام؟ هنوز نمیفامی باش که به خیر خودت نواسه دار شوی باز یادت میتم. بعد درحینکه غبار خفیف ناامیدی روی صورتش ظاهر میگردد می افزاید: اگه تا او وخت مه زنده بودم. کریمه میگوید: خدا کمت نکنه چرا ایطو گپ ها ره میزنی انشالله که صد سال عمر میکنی.

مادرریحانه با تأثر میگوید: نی بچیم سر زندگی اعتبار نیس باز مه خو افتو سر بام استم، امروز استم صبح نی.

ریحانه و امثال او شب‌ها در بزمی برای سرور مردان آن حاکمان زمین میرقصند، مردان پیوسته میکوشیدند زندگی بر آنها خوش بگذرد و برای خوش گذرانی خود از هر وسیله‌ی ممکن استفاده میکردند.

آن حاکمان زمین برای خوش گذرانی ایشان هر لحظه میتوانستند جشنی برپا کنند اما زنان همیشه در انتظار بودند تا اگر محفل شادی یکی از افراد خانواده، اقارب و یا دوستان برگذار گردد تا از سرور آن بهرمنند گردند.

چقدر فرق میان زنان و مردان وجود داشت، مردها شادی و سرور را به دست داشتند و زن‌ها در انتظار آن به سر میبردند.

در این دنیا او با زنان زیادی مثل خودش آشنا میگردد آنها درد‌های شبیه هم دارند، درد‌های آمیخته با شرم و تأسف و درد‌های عجیب و ناگفتنی.

روزها و شب‌ها همچو باد پشت سرهم میگذرند و ریحانه وقتی به عقب نگاه میکند هنوز هم در همان حال و هواست زندگی اش کوچکترین فرقی نکرده است گویی

زمان متوقف شده است و او متواریست در کشمکش آن، او هنوز هم در اولین پایدان زندگی ایستاده است تلاش او برای بالا شدن به نقطه‌ی صعود ممکن نیست، او رهروان نقطه‌ی عطف نیست بلکه ایستاده در گردابیست که به میل و سرعت آب در حرکت و سرانجام بدون آنکه خود بداند غرق و برای همیشه ناپدید میگردد. در آن مسیر صرف یک چیز به نظر میرسد سقوط به ته‌ترین نقطه.

چی وقت زندگی مسیرش را تغیر خواهد داد این سوالی بود که او دنبال جواب آن مثل دیوانه ها میگشت. اما آیا! همه سوالات جواب دارند؟ او فکر میکرد برای تعدادی از افراد همه چیزی زندگی سوال در سوال است، اما عده ای شاید جواب بیشترین سوالات زندگی شان را میدانند.

او از این حقیقت بی خبر بود که اکثر سوالات جواب ندارند، هنوز آدم ها برای مهم ترین و بزرگترین سوال زندگی شان جواب ندارند و آن سوال اینست که هیچکس نمیداند چرا به این دنیا آمده و چرا از این دنیا میرود.

سوالات جواب نداشت و اندوه ها هم پایان ولی با آنهم زندگی به پیش میرفت. او شبی در اوج اندوه ها و موج سوال ها به محفلی میرود. در آنجا دنیای دیگر و مردان دیگری را میبیند همه دریشی پوش و شیک که بوی عطر و ادکلن شان فضا را انباشته است.

در میان آن همه آدم ها مرد مسنی با موهای ماش و برنج بر صدر مجلس نشسته و به ظاهر از حرمت زیادی برخوردار است، احدی گویا از احترام نامش را به زبان نمی آورد بلکه همه به وی رئیس صاحب خطاب میکنند. مرد مذکور از همان آغاز ریحانه را از زیر چشم می پیماید ولی قسمی وانمود میسازد که توجهی به او ندارد. او آن شب نیز مثل سایر شب ها تا نیمه های شب میرقصد و در نیمه های شب همان آقای آقا زاده او را با خودش به یکی از آپارتمان های میکروریان میبرد. در آنجا از زن و فرزند رئیس صاحب خبری نیست ولی خانه به خانه یک مرد مجرد نمی ماند.

مرد از ریحانه می خواهد نخست به حمام رود.

او برای بار اول در زندگی اش حمام را میبیند که همه وسایل آن دارای رنگ روشن و سپید اند چیزهای که او در عمرش ندیده بود، او نمیداند چطور از آنها استفاده نماید مرد مذکور یعنی همان رئیس صاحب به او توضیح میدهد که چطور از وسایل و آب آن استفاده کند.

او آنروز برای اولین بار عوض گل سرشوی شامپو به سرش میزند، یک مایع رقیق همراه با بوی خوش و دل پذیر که کف فراوان تولید میکند.

ریحانه از حمام میباید و رئیس صاحب که با بیقراری منتظرش است او را به آغوش میکشد و میگوید: "اینحالی مثل آدم شدی." و بعد کشان کشان او را سوی آینه میرد و اضافه میکند: "خوب سیل کو خوده ده آینه چقه از پیشتر کده فرق کدی."

ریحانه ساکت به خودش نگاه میکند و شاید با خود میگوید هیچ فرقی نکرده ام آنگاه هم اندوهگین، سیاه و آلوده بودم و حال هم چنین ام.

مرد لحظاتی با چشمان هوس بار نگاهش میکند بعد او را سوی خود می کشاند و صورتش را می بوسد از دهن مرد بوی بدی به مشام ریحانه میرسد حالش بهم میخورد و اندکی خود را عقب میکشد.

مرد با تعجب و تأخیر میگوید: چرا خوده دور میکنی از او مرد های بویناک، خشک کمال کده خو صد درجه بهتر استم کتی از او ها خو میشی و از مه خوده دور میکنی.

ریحانه به مرد خیره می شود و میگوید: تو کتی از او مردهای پیران تنبان پوش و عرق بوی چی فرق داری؟

مرد قهقهه زنان میگوید: زن احمق بسیار فرق دارم و تو ایره خوب میفامی. ریحانه می گوید: هیچ فرق نداری او ها هم گرگ استن و تو هم گرگ استی تنها یک فرق داری تو گرگی استی ده کالای میش هنوز تو خطرناکتر استی سر ظاهر تو آدم بازی میخوره مگم...

مرد حرفش را قطع می کند و میگوید: شما زن ها ره ده هیچ حالت آدم خوش ساخته نمیتانه، مگم مه میفامم چطو تره خوش بسازم. بعد ریحانه را بیشتر به خودش نزدیک میکند و دهن بد بویش را به صورت، دهن و گردن او میچسپاند و همچو ماری دور تنش می پیچد، فشار فشردن تن او را لحظه به لحظه خرد میکند و...

از آن به بعد رئیس صاحب یکی از مشتریان دایمی او میگردد، برای رضایت او و نبی پول بیشتر به اختیار شان قرار میدهد و در ضمن از ریحانه می خواهد تا پیوسته به

محافل وی برود، او که حال کمتر رقص و بیشتر تن فروشی میکند پیشنهاد شخص مذکور را می پذیرد چه از هر جا رفتن کرده یک جا ماندن برایش بهتر است.

با گذشت روزها رئیس صاحب از او تقاضا میکند پیهم چندین شب را با وی سپری کند ریحانه رد میکند چون نمیخواهد اینقدر زیاد از مادر و فرزندش دور باشد و سرانجام یکروز خلاف میل رئیس صاحب به خانه میشتابد.

شب به نبی میگوید: مه دیگه پیش از او مرد که نمیرم هرجای دیگه که بگویی میرم غیر از اونجه، او مره خیال بندی کده هرچه که او بگویه مه باید همطو کنم مه ایره نمی تانم.

نبی با عصبانیت داد و فریاد براه می اندازد و میگوید: تو ده خانه چی کار داری که گیشه قبول نمیکنی و او خو تره مفت نمیشانه پیسه میتیت.

ریحانه میگوید: گپ سر پیسه دادن و پیسه ندادن نیس مه هم آخر آدم استم نمیتانم چند روز و چند شوه ده اونجه تیر کنم و هر شو هم تمام شو کتی... و باز پشت عبدالله گک دق میشم و دیگه ای که بوبویم بیچاره ده اینجه تک تنها چطو کنه او به امید مه اینجه آمده و مه هم روز ایلایش کنم و هم شو، ای خو راه خدا نیس.

نبی میگوید: مه دیگیشه نمیفامم باید اس که بری از خاطریکه مه نمیخایم ایطو آدمه از دست بتم.

ریحانه میگوید: مه خو نمیرم.

نبی میگوید: تو چی که بابت هم خو میره، مه روانت میکنم یا به زور یا به رضا.

ریحانه میگوید: صحیح س برو بابئه مه از قبر بکش و روان کو مگم مره برده نمیتانی. بگومگوی آنها به دراز میکشد، میانجی گری مادرش نیز جایی را نمیگیرد و سرانجام ریحانه مثل همیشه لت میخورد.

آنشب مادر و دختر ساعت ها اشک میریزند و مادرش در های، های گریه هایش میگوید: ناشاد کجا رود که شاد شود، مه طالع گشته کم غم داشتم و دارم که یکی دیگه هم سرش زیاد شد و بعد از او میخواهد به حرف های شوهرش گوش دهد و میگوید: بچیم نه زور تو برش میرسه و نه زور مه، خی چی میکنی مجبور استی گیشه

گوش کنی، بچیته مه نگاه میکنم خدا مهربان اس که پشت از ای تاریکی ها یک روشنی بیایه.

ریحانه با چشمان اشکبار میگوید: کدام روشنی و از کدام سو.

مادرش میگوید: آخر نی آخر یک راه پیدا خات شد.

ریحانه میگوید: تسلی ناقی ننی بوبو جان تو خودت هم میفامی که هیچ راه نیس، تا که او زنده س و مه زنده ستم اینمطو ده گنده گی زندگی خات کدم.

فردای آن او دوباره رهسپار خانه رئیس میگردد دو، سه روز را سپری میکند

دلش برای کودکش تنگ شده است و دلش هوای همان خانه تنگ و تاریک را دارد به پنجره نزدیک میشود آفتاب گرمی می تابد از درخشیدن اشعه های طلایی خورشید زمین های زراعتی اطراف بلاک های میکروریان برق میزنند. او از پشت پرده های نه چندان کلفت بیرون را نگاه میکند، فضا روشن است و همه جا زیبا به نظر میرسد او میخواهد پرده را کنار زند اما جرأت نمی کند چه رئیس صاحب برایش گوشزد کرده بود روزهای که اینجاست باید نهایت احتیاط را بخرج دهد تا کسی متوجه موجودیت او در خانه اش نگردد.

زندگی به نظرش عجیب میرسد درست مثل یک زندان او هر جا که میرود آنجا شبیه زندان است در آنجا تنهایی ست، شکنجه ست و به دنبال آن درد و بی پناهی زیرا زندان، زندان است چه آنرا در محل های شناخته شده و شیک بنا کنند و چه در جاهای از نظر افتاده و دور.

او روزها دلتنگ و اندوهگین در حالیکه دلش برای کودکش میتپد در آن خانه تک و تنها به سر میرد و شامگاهان رئیس با مقداری غذای آماده و مشروبات الکلی مختلف برمیگردد گاه تنها ست و گاهی هم تنی چند با وی همراه و ریحانه مجبور است در کنار او به آن دیگری نیز برسد.

باز شب ها پیراهن قرص زری را میپوشد و باز هم پیراهن تنش را می آزارد در حقیقت تنش در هیچ حالت و موقعیت از آزار رهایی نداشت. سرشب تن او در زیر

زرق و برق آن پیراهن زوزه میکشید و نیمه های شب در لابلای دستان آلوده و درد برانگیز آن آدمیان آلوده.

دو، سه ماه میگذرد و در این مدت او در هر ماه دو هفته و یا کمتر و بیشتر از دو هفته را با رئیس سپری میکند.

شام یکی از روزها اندکی پس از بازگشت رئیس، زنگ در را کسی میفشارد رئیس با کنجکاوی از دوربین پشت در را نگاه میکند سپس رنگ پریده و هراسان دوباره به اطاق برمیگردد و به ریحانه میگوید: " صدایتی نکشی که کسی ده پشت کوچه س." بعد با عجله همه چراغ ها را خاموش میکند و خودش همچو دزدی ساکت در گوشه ای می خزد.

زنگ دروازه یکنواخت به صدا می آید و به تعقیب آن کوبیدن در نیز به گوش میرسد دقایقی بعد شدت کوبیدن در با صدای زنی همراه میگردد که میگوید: " دروازه ره واز کو، مه میفامم که تو ده خانه ستی تا وختیکه دروازه ره واز نکدی مه نمیرم." رئیس جواب نمیدهد و طرف هم دست بردار نیست سرانجام وی در را میگشاید و ریحانه زن زیبا، جوان و شیک پوشی را می بیند.

زن با عصبانیت و جرأت تمام به خانه وارد و تا چشمش به ریحانه میافتد با خشم میپرسد: ای کی اس.

رئیس در حینکه نگاه هایش را از زن میدزد بدون پاسخ به اصل سوال با پیشانی ترشی میگوید: چرا ایقه بی آبی ره ده پشت کوچه انداختی وختیکه دیدی دروازه ره واز نمیکنم، تو اگه دختر سیال میبودی رایته میگرفتی و میرفتی.

زن در حالیکه از عصبانیت میلرزد داد زنان میگوید: ها مه برم و مه میرفتم که تو فاحشه ها ره ده خانه بیاری.

رئیس میگوید: صدایتی پایین کو که پیش همسایه ها بی عزت و بی آبرو میشم. زن میگوید: تو اگه ده فکر عزت و آبرویت باشی ای کارها ره نمیکنی، از همی خاطر ده ای یک ماه به بهانه از ای که سفر میری، مره ده خانه مادرم ایلا کدی که تو اینجه زنکه بازی و عیاشی کنی، تو به گمانم ده ای چند ماه همی کارها ره

میگدی که گاهی به یک نام و گاهی به دیگه نام مره خانه مادرم روان میگدی و مه لوده هم دروغ های تره باور میگدم و چقه ده دلم خوش بودم که شویم مره دوست داره و از خاطریکه ده خانه تنها نمانم مره پیش مادرم روان میکنه خبر نداشتم که اینجه چی گلها ره به او میتی.

دعوای آن دو به توهین و دشنام میرسد و صدای هر دو بلند و بلند تر میگردد رئیس صاحب که آدم عزت دار است از غالمغال زن حوصله اش سر میرود و بی محابا او را زیر مشت و لگد میگیرد، زن فریاد میزند و رئیس همچنان به سر و صورت و تنش میکوبد. ریحانه میکوشد زن را از زیر ضربات مشت و لگد شوهرش برهاند ولی زن فریاد زنان میگوید: " برو گمشو فاحشه پدر نالت (لعت) تو واری زن هاست که زندگی دیگه زن ها ره برباد میکنه."

او آنروز زندگی یک زن دیگری را ببیند زنی را که شوهر تحصیل کرده دارد، زنی که خود نیز از موقف شخصی و اجتماعی بلند تری برخوردار است، زنی که به زعم ریحانه میتواند از حق خود دفاع کند، زنی که از هر لحاظ از او برتری داشت اما با تاسف با داشتن تمام امتیازات از دست شوهرش لت میخورد.

عجیب این بود شوهرش خود را مقصر نه بلکه حق بجانب می پنداشت و در عین لت و کوب میگفت: "صد دفعه بریت گفتم مره مجبور نکو که دست بالا کنم اما تو زن بی آب، کی آدمه آرام میمانی."

ریحانه با چشمان اشک بار پله های آپارتمان میکورویان را یکی دو تا میکند و در اولین تکسی که مقابلش برک میزند می نشیند و سوی خانه براه می افتد. تکسی خیلی دورتر از کوچه آنها توقف میکند چه کوچه ها برای رفت و آمد آدم ها تنگ و باریک اند چه رسد به تکسی.

او باز یکه و تنها در کوچه های تاریک براه می افتد کنون ترسی ندارد زیرا جای آن همه ترس را حقارت جانکاهی گرفته است می خواهد زمین دهن باز کند و او را بیلعد حرف زن در گوشش طنین انداخته است. " برو گمشو فاحشه، مثل تو واری زنها ست که زندگی دیگه زن ها ره برباد میکنه."

او می‌گرید و شاید با خود می‌گوید: ای کاش می‌گفتم من عامل بربادی تو نیستم عامل بربادی من و تو و امثال ماها فقط همین مردها اند.

وقتی خانه میرسد شب هم به پختگی اش رسیده است از نبی اثری نیست مادرش تا چشمش به ریحانه می‌افتد می‌گوید: وی ده واده شو کتی کی آمدی و چرا آمدی نی که کدام گپ شده؟

ریحانه شرح مختصر حادثه را بازگو میکند.

مادرش می‌گوید: خوب شد میگن شری بخیزه که خیر آدم باشه، حالی روی نبی هم سیاه شد و از ای به باد (بعد) تره به زور روان کده نمیتانه، راستشه بگویم دل مه هم دیگه به ترقیدن رسیده بود هرروز تنها و هر دم شهید ده اینجه می‌شیشتم، خوب شد که بخیر آمدی.

آن شب تا نیمه های شب خواب به چشمان ریحانه راه نمی‌یابد در دم دم صبح چشمانش سنگین میشود و به خواب میرود. در خواب می‌بیند بر اسپ سپیدی سوار است اسپ آرام، آرام او را به سیر شهر زیبای میبرد و از آنجا ناگهان سوی کوه و برزن چنان بیباک و مست میتازد انگار در حال پرواز است.

اسپ در میان دره‌ها و وادی‌های سرسبز به پیش میرود و بعد کنار دریاچه ای توقف میکند، دریاچه آب شفاف و زلالی دارد، اطراف زمردین دریاچه از موجودیت پرندگان قشنگ و سپید دریایی به گلزاری مبدل گشته است، پرنده‌ها تعدادی روی سبزه‌های نارس و شاداب نشسته، عده ای در فضای آبی و روشن دریاچه در پرواز و برخی هم در میان آب شفاف دریاچه در حال شنا اند.

دل او با دیدن آن همه پرنده آزاد ذوق میکند و با شوق سوی آنها میدود پرنده‌ها خلاف تصور او بدون کوچکترین حرکتی در میان سبزه‌های نرم و پُر طراوت که همچو بستر نرم جلگه‌های خیال‌اند می‌لولند.

ریحانه در شگفت است چرا پرنده‌ها با نزدیک شدن او پرواز نمی‌کنند؟ اما با همه شگفتی از اینکه پرنده‌ها بدون ترس آرام با احساس مصوونیت در هوای خود اند، به او خوشی ذایدالوصفی دست میدهد و در حالیکه وجودش را مهر آمیخته با لذت

انباشته است سوی آنها با احتیاط قدم برمیدارد بیشتر نزدیک میشود و آهسته و با ملایمت بر آنها دست میکشد پرنده ها انگار تبسم بر لب سویش مینگرند، نگاه های شان گرم و سرشار از محبت اند درست مثل نگاه های پسرش عبدالله، او احساس میکند با آنها پیوندی دارد، پیوند خیلی قدیمی و کهن.

در لابلای سبزه ها دانه های بیشمار گندم توجه او را جلب میکند، دانه های گندم خیلی زیاد اند او بیشتر دقت مینماید می بیند هر قدر پرنده ها از دانه های پاشیده شده در سبزها می چینند دانه ها کم نشده و به طرز اسرار آمیزی جای دانه های چیده شده را دانه های دیگری پُر میکند.

او می بیند پرنده های آبی ماهی های دریاچه را شکار نمیکند بلکه با آنها مصروف یکنوع بازی اند بازی عجیب و دلچسپ درست مثل چشم پتکان، ماهی ها خود شان را در عقب سنگ های کوچک و بزرگ و در لابلای گیاه های دریایی پنهان میکنند و پرنده ها با چشمان نافذ و تیز بین شان از روی آب آنها را جستجو و بعد در آب غوطه ور شده و انگار به آنها میگویند "یافتیم تان".

ماهی ها با حرکات خاص و هنرمندانه از آب برون شده، در هوا ملاق میزنند و بعد با یک حالت سرشار از خوشی و لذت دوباره در آب فرو میروند. دوستی آنها جادویی است.

او فکر میکند شاید همینجا بهشت است چون نه غم مردن است، نه ترس اسارت و نه هم سوادی آب و دانه ای.

دلش بیشتر ذوق میزند و از بودن در آنجا لذت میبرد. خستگی و درماندگی از تنش رخت سفر می بندد و احساس آرامش و سکون برایش دست میدهد.

صبح ریحانه با نیروی تازه از خواب بیدار میشود روی بسترش مینشیند و به خوابش فکر میکند به خوابی که اولین بار شکوه آن چشمان اندوهگین غزال گون بود.

خواب را برای مادرش شرح میدهد. مادر میگوید: خوب خو دیدی او (آب) و ماهی خو دولت اس، انشالله که ای روزهای سخت بخیر تیر میشه.

ریحانه میگوید: بوبو جان مه شنیدیم، خو دم، دم صبح راست میشه.

مادرش میگوید: ها بچیم مه هم شنیدیم که میگن خو صبح راست میشه. چند روز میگذرد ریحانه آن شب و برخورد رئیس را با زنش نمیتواند فراموش کند، صورت آن زن و لت خوردن آن زن هر لحظه پیش چشمانش مجسم میگردد و حرف، حرف کلمات و جملات او در گوشش طنین انداز است دلش به حال زن به خصوص زنان سرزمینش خون می گیرد.

عصر یکی از روزها که او خسته و بی هدف روی زینه ها، در جای همیشگی مادرش نشسته و بازی عبدالله را نظاره میکند در کوچه را کسی میکوبد در را زبیده با دستان کوچکش باز میکند سیما ست که با چادری لاجوردی روشنش وارد میگردد. ریحانه در ضمن احوال پرسى و تعارفات معمول میگوید: به خیالم که راه ره غلط کدی، چطو.

سیما لبخند زنان میگوید: نی ای گپ نیس مه خو زیاد دلم میشه که بیایم مگم تو میفامی چقه سرگردان استم.

ریحانه دستش را میگیرد و میگوید: خو خیره همی هم غنیمت اس بیا درون خانه. سیما میگوید: نی مه باید برم تنها آدمم که بریت احوال بتم، روز جمعه یک عاروسی س مه خو رفتنی ستم از خاطریکه بیانہ گرفتیم مگم معامله والا گفت اگه کسی ره میشناسی که کتی بیت خاندن بازی هم کنه بیار کتیت مه گفتم بیا تره بگویم، اگه کاروبار نداری بیا که بریم.

ریحانه میگوید: نی بیکار ستم، صحیح س میریم. سیما در حین خداحافظی میگوید: راستی یادم نره که عاروسی ده، ده خدایداد اس و شو ده اونجه می مانیم.

دو روز بعد ریحانه با سیما و دو همکار کوچک سابقه اش راهی ده خدایداد می گردد. از خرابات تا ده خدایداد فاصله کم نیست ولی زندگی چنین است که هر فاصله را برای رسیدن به هدف باید طی کرد، چه هدف درست و دل خواه باشد و چه هم هدف نادرست و نه خواستنی.

صبح اوایل تابستان و هوا نهایت گوارا و لذت بخش است، تا چشم کار میکند مزرعه های شاداب و پُرطراوت به چشم میخورد.

صدای چهچهه پرندهگان که در شاخسارهای بلند نغمه سرایی میکنند گوش ها را مینوازد، زمین های حاصل خیز و وسیع و فضای آزاد یک احساس دل انگیز توأم با لذت را در وجود آدم برمی انگیزد.

از مزارع رایحه خوش گیاه ها به مشام میرسد گل های وحشی با همراهی گیاه های وحشی از میان مزارع و کرانه های آن سربرافراشته و با نسیم ملایمی که میوزد خیلی آهسته اینسو و آنسو می جنبند، اکثر گلها دارای رنگ زرد و سپید و چنان قشنگ شگفته اند انگار می خندند.

بیشتر گل ها و گیاه های وحشی در دو طرف پیاده رو کم عرضی که بطور مارپیچ از میان مزارع عبور و تا خود قریه میرفت خود نمایی میکردند.

حرارت آفتاب ملایم و خیلی هم لذت بخش است و اشعه های طلایی آن به طراوت کشت زار ها افزوده اند همه جا در نور اشعه های خورشید برق میزند.

ریحانه با دیدن آن همه زیبایی محو طبیعت میگردد، طبیعت آزاد و سرکش که پیوسته می خواهد فرمان خود را خودش صادر کند.

چشمانش به هر طرف کشیده میشوند و نور نگاه هایش به هر سو رخنه میکند، دلش می خواهد همچو مرال سرکش بر کشت زار ها و تپه ها بتازد.

احساس یک سکون آمیخته با لذت عجیب و غیرقابل بیان وجودش را می آراید
نمیداند کجا میرود، پل گذاشتن روی زمین را گویا فراموش کرده است مدهوش و سرمست چنان میپرد انگار در هوا پرواز میکند.

در این حال ناگهان پایش میلغزد اما قبل از آنکه در جوی آب بیفتد سیما دستش را میگیرد و میگوید: هی چی کدید؟ کجا ستی؟ ده هوا راه میری چی بلا که زمینه نمبینی.

ریحانه میخندد و با نوعی لذت آمیخته با حسرت رو به سیما میگوید: ها راست گفتی خیالم میامد که ده هوا راه میرم، میفامی اینجه دل مره برد، زندگی کدن ده، ده چقه خوب اس و خوش آدم میایه.

سیما میگوید: ها مگم ده، ده برق نیس.

ریحانه میگوید: برقه چی میکنی روز یک دقه که آدم بیرون برایه دل آدم روشن میشه کاشکی ما هم ده اینجه زندگی میکدیم چقه ساعت ما تیر میبود.

سیما میگوید: تو چی میگی اینجه هروخت که دل آدم شد برآمده نمیتانه زن ها خو کلش ستر اس.

ریحانه تازه به خاطرش میرسد او گیاه و گل نیست که از هر جا سر بلند نموده و آزاد زندگی کند بلکه زن است که باید سرتا و سرکوب شده مطابق قانون و مقرارت وضع شده جامعه اش عمل نماید.

متاثر میگردد و اندکی خوشی و لذت را که از آب و هوای گوارا و فضای آزاد آن محیط به دست آورده بود از دست میدهد.

تمیم با یکنوع دلتنگی از سیما میپرسد: خانه شاه خيله دیدی؟

سیما پاسخ میدهد: نی مگم به مه گفتند ده، ده که رسیدی از هرکس که پرسان کنی خانه ملک سرفراز خان ده کجاس نشانت میده.

تمیم به پیر مرد دهقان مصروف کار در مزرعه اش اشاره نموده میگوید: خی کاشکی از او کاکا پرسان میکدی.

سیما به اشاره سر تایید نموده و از دور صدا میزند: کاکاجان، کاکاجان.

پیر مرد که با بیل مصروف بستن جوی آب متصل به مزرعه اش است، نخست بیل به دست داشته اش را راست و مستقیم در زمین فرو نموده و بعد در حینکه هر دو

دستش را به آن تکیه میدهد سرش را اندکی بلند کرده میپرسد: مره صدا داشتین؟

سیما میگوید: ها، همی خانه ملک صایب سرفراز خانه کار داشتیم، همو ده کجاس؟

مرد با خوشرویی با دست اشاره بطرف قلعه ای بزرگ که در آنسوی مزارع واقع و از همان دور به چشم میخورد، پاسخ میدهد: اونه ده اونجه، اونو قلائی کلان که دروازه

آینی داره اونمو خودش اس، امروز اونجه توی اس به خیالم که شما هم بر توی آمدین؟

سیما میگوید: ها کاکا جان، خیر بیینی.

مرد لبخند زنان با نوعی خودمانی میگوید: به خیر باشی بچیم، خوش آمدین.

سیما همزمان که به راهش ادامه میدهد میگوید: خوش باشی کاکا جان.

خانه از زنان و اطفال پُر است، صحن حویلی با آنکه بزرگ است ولی در موجودیت آن همه مهمان کوچک مینماید زنان لباس های رنگارنگ به تن دارند که بیشتر آن زری و یا هم قرص زری اند. زنان و دختران جوان تا مچ دست، دست های شان را حنا بسته اند، بوی عطر های نه چندان گوارا با بوی حنا و عرق درهم آمیخته است. صدای دنگ و دهل از خانه ای دیگر که به احتمال قوی جای مردانه است به گوش میرسد.

ریحانه باز در میان آدمیان ناآشنا زنگ ها را به پاهایش می بندد و بازهم می رقصد و میخواند، سیما نیز میخواند و تبله نواز به همراهی حارمونی نواز کوچک می نوازد، زنان جوان و نوجوان با عده ای از اطفال در حلقه نیم دایره دور آنها نشسته و با شور و هلهله مملو از شادی کف میزنند.

مثل هر محفل دیگر رفت و آمد، ازدحام و خوشی ها و قصه ها است.

از ازدحام زیاد چشم سیاهی میکند تا دم در و به اصطلاح عامیانه لخک دروازه هم زنان و اطفال نشسته اند حتا در وسط اطاق هم جای نیست و ریحانه فقط برای دو کف پا جا دارد او تنش را بدون حرکات پا میدهد، میده تکان میدهد ولی دستانش همچو شاخه های درختی اینسو و آنسو میجنبند.

زنی نزدیک آمده در حینکه اطفال قد و نیم قد را به بیرون میراند میگوید: برین بیرون ساتیری کنین که یک ذره جای پیدا شوه و ای بنده خدا دست و پای خوده شور داده بتانه و مردم هم بازیشه سیل کنه شما ره به بازی و خاندن چی.

اطفال نی و نه کنان تعدادی به مادر هایشان می چسپند و عده ای هم نق نق کنان بیرون میروند.

اندکی جای در وسط اطاق خالی میشود و ریحانه ذریعۀ پاها صدای شرننگ، شرننگ زنگها را به گوش اهل مجلس میرساند.

آهنگ تمام میشود و زنگها خاموش. ریحانه برای رفع خستگی لحظاتی مینشیند و در عوض سیما با آواز رسا و گیرایش میخواند:

گل، گل فروز اس گل شب

دنیا دو روز اس گل شب

که یارم میره و دلم به سوز اس گل شب

گل، گل...

زنان که دقایقی پیش صدای زنگها آنها را به سکوت واداشته بود دوباره باهم سرگوشی را آغاز میکنند و به آن آهنگ زیبا که از حنجره گیرا و قشنگ سیما بیرون می آید توجه ندارند.

زن جوانی ملبس با پیراهن زری ماشی و صورت زیبا، کنار دختر نو جوانی که متأثر به نظر میرسد نشسته و سرگوشی دارد.

زن آهسته از دختر نوجوان میپرسد: راستی عاروس خوارخونده توست، نی؟

دختر جواب میدهد: ها بیچاره گگ، مگم حالی از پیشم دور میشه خدا میدانه که باز مینمش یا نی.

زن میگوید: ها زندگی زن ها همطواس عاروسی که کدن دیگه از خانه بابه خلاص و مال مردم میشن، خانه دار و اوشتک دار میشن و دیگه کجاس خوار خونده و خوار خونده بازی.

دختر میگوید: ها میفامم مگم مه دلم بسیار برش میسوزه هم خرد اس هم خوش نیس. زن لبخند تلخی میزند و میگوید: ده اینجه کس پشت خوشی و ناخوشی دخترها نمیگرده.

دختر سکوت میکند و چشمانش راه میکشند و اندکی بعد نگاهش به نکته نامعلومی میخکوب میماند، از اضطراب خفته در چشمانش ترس از آینده خوانده میشود.

زن با دست تکانش می‌دهد و می‌گوید: ده چی چرت رفتی؟ راستی یادم رفت پسران کنم امروز عاروسه دیدی؟

دخترک پاسخ می‌دهد: نی به خدا چند دفعه رفتم ده او خانه که بینمش، مگم مره نماندن و گفتن که تیارش میکنن دروازه ره هم از درون قلف کده بودن.

ظهر نزدیک و هوا روبه گرمی میرود، زنان با پکه های دستی خودشان را پکه میزنند و همراه با بوی عرق بوی عجیب سرخی و سفیده نیز به هوا میخیزد.

زنی از در وارد و در حالیکه بالشتی را به دست دارد بطرف صدر اطاق به پیش میرود و می‌گوید: "خوارک ها یک ذره خوده شور بتین که عاروسه میارن."

یک عده زنان از جا برمیخیزند و تعدادی که بوت های شان را از بیم گم شدن در پشت بالشت و زیر توشک پنهان کرده اند صرف می‌جنبند، زن مذکور به مشکل جای برای گذاشتن بالشت می یابد.

لحظاتی بعد عروس را در موج زمزمه آهنگ (آهسته برو) که ریحانه به همراهی سیما میخواند به داخل اطاق می آورند و روی همان بالشت که اندکی از سطح زمین بلند تر است مینشانند گویا با نشستن روی آن بالشت برایش وانمود میسازند که عروس است.

عروس کوچک در لابلای لباس عروسی درست به یک گدی گک شباهت دارد کوچک، ظریف، شکنند و ساکت انگار روح ندارد صرف چیزی که زنده بودنش را نمایان میسازد سیل اشک هایست که از چشمان قشنگ و بادامی اش قطره، قطره می ریزند، اشک ها هم خموش اند چنان خموش که صدای خروش شان در میان درد آن چشمان محو و شنیده نمیشود. لرزش خفیفی تنش را تکان می‌دهد. دستان حنا بسته کوچکش را بر چشمانش میگیرد.

زن پیری با خشونت دستش را پس میزند و می‌گوید: بس اس دیگه او دختر چی ماتم باریده سرت که ایقه گریان میکنی، چشم هایته گریان کده، گریان کده قوغ آتش گشتاندی از صبح تا حالی سه دفعه رویته فیشن کدن، جور کدن پس خرابش کدی، خراب شوی، ایلا بتی دیگه.

زن جوانی پیراهن ماشی صدا میزند: نکو بد دعایش نکو بی بی جانش ده همطو روز
خوب بد دعایش نکو، او ای گپ ها ره چی میفامه هنوز اوشتک اس.

زن پیر با صدای جر میگوید: خاکه اوشتک اس چارده ساله دختر اس خوب وخت
عاروسیش اس، مه که برابر از ای بودم صایب یک اوشتک هم بودم همی سرفراز
خان بابۀ از همی سر چُک شده ره داشتم. باز دختر به عزت و آبرو پشت بخت خود
بره از ای کده نیک بختی کلان ده کجا س.

ریحانه از اشک ریختن پیهم عروس متأثر میشود و از زن پیراهن ماشی که چند لحظه
قبل با دخترک نوجوان حرف میزد میپرسد: چرا ایقه گریان میکنه خوش نیس؟ به
زور دادنش؟

زن با کمی تأمل در حالیکه تأسف از چشمانش خوانده میشود پاسخ میدهد: ها بیچاره
ره سر امباق دادن اصلاً بدله کان کدن، باییش همی سرفراز خان بر خود بدل کدیش
مادرش چند ماه پیش مرد. از همو وخت باییش زن می پالید تا ای که یک دختره
پیدا کدن او بیچاره هم چارده، پانزده ساله س او ره بر سرفراز خان دادن و ایره بر
بیادر از او که دیگه زن هم داره و عمرش هم از سی بالا س.

ریحانه میگوید: وی چی بابۀ ظالم دختر خوده بر خود بدل کده خدایا! ای چی حال
و روز اس.

زن آهی میکشد و میگوید: از ای گپ ها ده اینجه بسیار زیاد اس.

ریحانه تازه به خاطرش میرسد او راست میگوید اینجا مهلکه است، مهلکه بدام
انداختن و به بند کشاندن زنان و دختران.

مراسم عروسی پایان می پذیرد و عروس را با قلب شکسته و چشمان اشکبار میبرند و
بعد از ساعتی عروس دیگر را می آورند.

عروس تازه وارد جسم کوچکتز از عروس قبلی دارد. سرفراز خان با آن ریش انبوه
و ماش و برنجش در کنار عروس خیلی مضحک و در ضمن ترسناک جلوه میکند و
ریحانه را به یاد قصۀ دیو و پری می اندازد، پری ظریف و قشنگ که اسیر بند یک
دیو بود و او بارها در طفولیت این قصه را از زبان مادرش شنیده بود.

سیما آهنگ (آهسته برو) را با یک سوز عجیبی اجرا میکند عروس را بر صدر مجلس می نشانند و مقداری اسپند و بوروبو برایش دود میکنند.

شال را از سرش برداشته و یک مشت نقل بر سرش می پاشند. چشمان عروس سرخ و صورتش خسته به نظر میرسد خیلی خسته انگار چندین شب بیدار خوابی پیهم کشیده است. متواتر فازه می کشد، ریحانه به صورتش دقیق میشود، صورت عروس خیلی معصوم و کودکانه است مثل همان پری گک قصه ها که او در تصورش تصویری از آن دارد.

شام میگذرد و شب همه به خواب میروند جای خواب ریحانه و همراهانش را در صُفه پهن میکنند و سکوت شب همه را به آغوش میکشد.

از بانک مرغ سحر ریحانه بیدار میشود. هوا هنوز روشن نشده است، نسیم ملایمی میوزد و خوش بوی هوای آزاد و پاکیزه روستا را که همراه ست با شمیم دل انگیز مزارع با خود به ارمغان می آورد.

او نفس عمیق میکشد و هوای دل پذیر روستا را به اندرون غبار زده اش میرساند. صدای خروس همچنان یکنواخت به گوش میرسد کو کو کو کو...

همزمان با بانک خروس صدای باز شدن در یکی از اطاق ها نیز به گوش میرسد و لحظاتی بعد سرفراز خان با سر برهنه که نیمی بیشتر از موهای سرش ریخته اند ظاهر میگردد.

نزدیک صُفه مادر سرفراز خان بر سر جای نماز نشسته و دعا میکند با دیدن پسر نوک جای نماز را قات نموده و در حینکه دستش را برای سهولت بلند شدن از زمین روی زانو میگذارد با کمی تأخیر ایستاد میشود و آهسته میپرسد: بچیم شیر استی یا روبا.

سرفراز خان با نوعی خود خواهی مردانه و یا هم شاید تکبر میگوید: شیر، شیر. مادرش میگوید: مبارک باشه، مبارک، خی برم دسماله (دستمال) بگیرم از پیش عاروس.

سرفراز خان میگوید: ها میشه بگیری مگم همی حالی ده خانه نبود به خیالم بر رفع حاجت رفته پس که آمد بگی.

با شنیدن این حرف ها دل ریحانه گرفته میشود و با خود میگوید: " خدا میفامه که او یک خاشه اوشتک بیچاره چی رقم شو کتی ازی مردکئه پیر خدا زده تیر کده." هوا روشن و کنون اشعه های طلایی خورشید تک، تک نازک و ظریف از پشت کوه ها چشمک زنان می درخشند ریحانه که دیگر خواب از چشمانش کوچیده است از جا بر میخیزد، لحظاتی در حویلی اینسو و آنسو قدم میزند و بعد بطرف چاهی که تقریباً در وسط حویلی قرار دارد به راه می افتد اطراف چاه تر و لغزنده ست، چاه توسط دیوارهای سمتی کوتاه احاطه شده است.

درست در وسط، بالای چاه چرخی قرار دارد که پیدا ست برای سهولت کشیدن آب از چاه ساخته شده است. ریسمان محکم و درازی در حلقه چرخ طوری افتاده که دو نوک آن به دوله ها رابری سیاه بسته و بقیه ریسمان بعد از گذشتن از دایره چرخ به طرف چاه در حال رفت و آمد است.

او با احتیاط به چاه نزدیک میشود، چرخ چاه را دور میدهد و ریسمان را بطرف خود میکشد با اینکار یک دوله به طرف چاه میرود و دوله دیگر که از قبل در چاه قرار دارد به سوی بالا کشیده میشود. دوله خالی با حالت دگرگونی در چاه می افتد و در پی آن صدای عجیب و ترسناکی شنیده میشود و دوله دیگر با مدد ریسمان بالا می آید و خلاف انتظار ریحانه در دوله مقدار آب خیلی کم است.

او آب را در آفتابه گلی می ریزد آفتابه نصف هم نمیشود، دوباره دوله را بطرف چاه رها میکند باز همان صدای عجیب و حالت دگرگون و این بار وقتی میخواهد دوله را بکشد دوله در جای و یا به چیزی گیر کرده است هرچه سعی میکند نمی تواند ریسمان را بطرف بالا بکشد. در حینکه ریسمان را به دست دارد سرش را به چاه نزدیکتر میکند تا ببیند دوله به چه چیزی گیر کرده است. چشمانش را به عمق تاریکی و فرورفتگی ترسناک چاه میدوزد و ناگهان چیغ وحشتناکی بر می آورد. در لحظات کوتاه همه دور چاه را احاطه میکنند مردها داد زنان به زن ها دستور میدهند از چاه دور شوند، تعدادی دور میشوند و عده ای هنوز هم با سماجت در حینکه شیون و شور براه انداخته اند همان جا ایستاده هستند.

به زودی دو نفر چاه کن را حاضر میکنند.

همه با بیقراری منتظر اند، ساعتی طول می کشد، دقایق و لحظات برای حل این معمای زشت زندگی مانند سال میگذرند، سرانجام این معما هم مثل سایر معما های زندگی حل میگردد و جسدی را از چاه بیرون میکشند، با کشیدن جسد مرد و زن سوی چاه هجوم میبرند و هرکس به نوعی میکوشد جسد را ببیند.

صدای غالمغال مرد ها که با آواز بلند میگویند: " پس شوین، دور برین، بانین که آدم کار خوده بفامه." با صدای چیغ و داد زنان و اطفال پابه سن درهم آمیخته است. جسد از تازه عروس نوجوان است که به زعم دیگران خودش را خود قربانی کرده است در حالیکه این گفته حقیقت ندارد او را وادار به مرگ کرده اند آنهم چنین مرگ فاجعه انگیز و چنین مرگ نابهنگام و آنهم زمانی که به اصطلاح هنوز بوی شیر از دهنش می آمد.

کسی فریاد میزند: زنده اس؟

و فردی جواب میدهد: نی بیچاره مرده.

مرده را روی صُفه میگذارند زخم عمیق و هولناکی در پیشانی اش دیده میشود. چشمانش بسته و معصومیت غم انگیزی روی صورتش ظاهر است، دستان حنا بسته اش در لابلای پوشاک سپید عروسی به دو سبد کوچک گل سرخ شبیه ست که انگار روی کفن مرده ای گذاشته اند.

ناله و فریاد زنان بلند می شود، یکی میگوید: " وی چرا خوده کشت؟ اوه خدا جان چی گپ شد؟ "

ریحانه با چشمان از حدقه برآمده به جسد دخترک نو عروس خیره میشود و اینبار اندوه با بیرحمی تمام قلبش را می فشارد و از آن همه فشار تنش به لرزه می افتد میخواهد فریاد بزند، ناله کند و گریه سر دهد اما فریاد ها و ناله ها آوازی ندارند صرف اشک ها به یاری اش می شتابند و اشک ها از نم، نم چشمان گویا به شر، شر باران مبدل میگرددند.

او همچنانکه اشک میریزد آزرده خاطر در دلش همه کس را نفرین میکند و

با خود میگوید: آه خدایا! چرا زنان را آفریده ای؟ آیا برای این همه غم و درد؟ ندای از درونش می آید ندای که شاید الهام الهی است، (نه برای درد! بلکه برای اثبات حقانیت قدرت، برای زیبایی بیشتر طبیعت، برای وصلت و برای ازدیاد نسل آدمیت).

ریحانه به آسمان نگاه میکند آسمان تاریک میگردد و اشعه های خورشید غائب، او با قوه نور باطنش احساس میکند آنی که زن را آفریده است نیز ناراحت است برای بی انصافی و ظلم آن بنده گانش که زنان را چنین بی رحمانه به کام نابودی میفرستند، او با ستاندن نور و روشنی قهر و عصیان را نمایان میکند ولی آیا است چشم بینا که بیند این قهر و عصیان آن ملک و مالک کائنات را؟ و اینبار ریحانه پایان غم انگیز و فراموش ناشدنی یک زن را میبیند، زنی را که هنوز طفل بیش نبود.

همه ای در میان مردم می افتد یکی میگوید: " شاید عاشق کسی بود که خودش را کشت." دیگری میگوید: " یا کدام عیب دگر داشت." همه اوج میگیرد. سرفراز خان سر افکنده به مادرش می نگرد، مادر نزدیکش می رود و میگوید: بی آب شدیم، حالی چی بگویم و چی کنیم، جواب پدر و مادرش چی بتیم کار بدلکان هم اس روز دخترت سیاه میشه.

سرفراز خان حرفی نمیزند مادرش اضافه میکند: راستی دسماله چی کدی؟ سر فراز خان بعد از مکث نه چندان کوتاه آهسته میگوید: میچم همونجه ده خانه شاید باشه.

مادرش شتاب زده به طرف اطاق خواب میدود جای که حجله زفاف پیرمردی با طفلی بود. اینجا و آنجا را میبیند و دستمال سفید کوچک آغشته با قطرات خون تازه را برمیدارد و در کمترین زمان در جای نامعلوم پنهان میکند و دوباره با همان عجله برمیگردد نخست نگاهی معنا دار به پسرش میندازد و متعاقب آن با داد و واویلا میگوید: کاشکی میگفت که دختر نیس ما به هر حال قبولش می کردیم حالی خو

عزت خانه ما بود، چرا ایطو کد؟ خدا میدانه ده کجا روی خوده سیاه کده بود که حالی غم و بد نامیش ده پای ما تمام شد.

همه در حیرت فرو میروند و تعدادی با چشمان از حدقه برآمده، هاج و واج در حالیکه دست به دهن های باز شان گرفته اند در سکوت به همدیگر نگاه میکنند. لحظاتی به همین منوال میگذرد و بعد طبق معمول باز همه ای در میان زنان میفتد "وی نادختر بود از برای خدا، هیچ باور آدم نمیشه." "الا خدا میدانه که کتی کی رفته بود."

ریحانه با شنیدن این حرف ها دیوانه وار فریاد میزند: ای دروغ اس او مردم ای گپ دروغ اس، سر بیچاره تهمت میکنن.

سیما ریحانه را بغل می گیرد و میگوید: چپ باش ما و تره غرض نیس. ریحانه گریه کنان میگوید: مگم مه میفامم که ای گپ دروغ اس، باور کو که مه می فامم.

همه خاموش به جسد نوعروس با حالت دگرگون و کنجکاو نگاه میکنند. صرف صدای گریه ها و ناله های ریحانه همراه با بیان یک واقعیت و حقیقت تلخ که در زمین صرف او شاهدش است به گوش میرسد "ای گپ دروغ اس سرش تهمت میکنن به قرآن دروغ اس، به سخی جان دروغ اس..." کسی صدا میزند: ای خراباتی ها ره رخصت کنین دیگه.

برگشت ریحانه از آن عروسی ارمغان درد بزرگی را بدامان داشت. چند روز قصه آن شادی که خیلی زود به ماتم مبدل گشته بود در کوچه ها و پس کوچه های خرابات دهن به دهن میگشت.

تابستان زود گذشت و خزان هم با آخرین بقایای برگ های خشکیده و خزان زده اش به آخر رسیده بود، هوا باز گرد و غبار بر دل داشت و پیغام زمستان را گاه با تند باد ها و گاهی هم با باران های متواتر پاییزی اش میرساند و زندگی نیز مثل موسم در گذر بود.

در همان روزهای اواخر خزان عصر یکی از روزها ریحانه نیز همچو برگ افتاده از درخت در دکان تور قل قالین فروش میرقصید و یا شاید می جنبید، آواز او با آواز زنگ ها و آواز تبله و حارمونیم دو فرد ناشناس در فضا پیچیده بود. در اطاق مردان کثیری ترکمن نشسته بودند که دقایقی به لسان خود و لحظاتی هم با فارسی شکسته حرف میزدند صحبت فارسی شان لهجه شیرین داشت.

دکان از قالین های رنگارنگ پُر بود و چندین تخته قالین و قالینچه به دیوار ها نیز آویخته شده بودند بیشتر قالین ها رنگ سرخ و سیاه داشتند رنگی که ریحانه دوست نداشت آری! رنگ سیاه و سرخ.

سیاه رنگی بود که پیوسته او را به یاد بدبختی های زندگی اش می انداخت و سرخ به یاد لاله های خود رو و سرخ صحرائی چرا به یاد لاله ها؟
برای آنکه آن لاله ها درست شبیه زنان سرزمین اش بودند داغ بر دل داشتند و با همه زیبایی و لطافت طعمه آتش بودند.

لاله های خود رو و قشنگ با برگ های نفیس و ظریف خود می رویدند و خود بی خبر از آنکه بدانند چرا می رویند و چرا میروند هستی شان در میان دشت های سوزان زندگی در گذر است. آنجا آب نیست تا آنها لب تر کنند، آنجا سایه ای نیست تا آنها لحظه ای زیر چتر آن بیاسایند، آنجا همصدای نیست تا دمی با آنها همنوعی کند، صرف خود آنها اند تنهای تنها با درد های بیشمار، تمام زندگی آنها در انتظار میگذرد در انتظار روزی که اگر قدرت مهربان شود و بارانی بیارد تا رفع تشنگی کنند، در انتظار به سر میرند در انتظار سحر، سحری که هوای پُرتروات و تازه نفس سپیده ها تن و روح گرما زده ایشان را تازگی بخشد، در انتظار اند در انتظار لحظه ای که همصدای برای همنوعی شان بیاید اما دریغا! هیچ کس نمی آید و گاهی هم اگر کسی می آید فقط برای آنکه آنها را از ساقه ها و ریشه های شان جدا سازند و بعد گلبرگ های قشنگ شان را بیرحمانه در میان انگشتان پر پر کنند.

شاید این تصور ریحانه در برابر این دو رنگ منصفانه نبود و یا شاید همان لحظه او فراموش کرده بود که رنگ ها هم اسیر خواست آدم ها اند.

او به قالین ها بیشتر دقیق میشود رنگ های دگری نیز در آنها بکار رفته بودند سپید، زرد، نارنجی، سبز و ... ولی بیشتر سیاه و سرخ، چرا؟ نمی دانست.

او در دکان تنگ و تاریک، در لابلای بوی پشم و کهنه بوی عجیب و در موج تیز از رنگ ها تند و تند میرقصید.

لحظاتی با بی میلی میخواند و دقایقی هم چو گرد باد دور خودش می پیچید. مردان در میان کف زدن های ممتد باز حریصانه چشم به او دوخته بودند. نگاه ها همان نگاه های بودند که او بارها دیده بود، نگاه های بی شرم و هوس آلود، فضا هم همان فضای خفقان آور و آلوده همیشگی بود و مردمان هم همان ها صرف یک تفاوت وجود داشت آنان بر زبان دیگری تکلم میکردند، اما این تفاوت برای او چه فرقی داشت؟

دیگر صورت شب ظاهر بود شاگرد تورقل که پسر هفده و یا هژده ساله به نظر میرسید آفتابه و لگن را نزدیک آورد دست تک، تک از مهمانان را شست و هنگامیکه روی دست ریحانه آب می ریخت با تنفر و ژست عجیب سویس نگاه کرد.

باز دایره ای نبود و او فراتر از مرزش کنار مردان بیگانه نشسته و قابلی پلو چرب ازبکی را با دستان سیاه سوخته اش که نیمی از ناخن هایش از رنگ دیر مانده حنا سرخ بود لقمه میزد.

او از زیر چشم نگاهی به آنها می اندازد همه با ولع عجیب در حینکه نان خشک را با برنج به اصطلاح عامیانه پستی میگرفتند غذا میخوردند روی سفره آب نبود بلکه چندین چایک چای سبز بود که داغ به دنبال آن برنج چرب جرعه، جرعه از گلو پایین میبردند.

مردی چربی نوک انگشتانش را با یک توتو نان خشک پاک و در حینکه همان توتو نان را در دهن میگذاشت دست از خوردن غذا کشید.

تورقل که متوجه میشود، لقمه گذاشته شده در دهنش را با عجله می بلعد و میگوید: چرا بس کدی بگی بخو، آگه نی به قابلی پلو و شلیکی ینگه جان که نمیرسه مگم باز هم ده مسافری میچسپه.

مرد با خنده میگوید: نی او گپ نیس ارباب سیر استم، نباشه کلشه میخوردم، قابلی پلو ینگه ته ماه ها س که مه هم نخوردیم.

تورقل در حینکه سرش را بلند و نگاهش را به وی میدوزد میپرسد: چرا ده ای وخت
ها وطن نرفتی؟

مرد پاسخ میدهد: نی والله، بسیار بند بودم مگم ده عید به خیر میرم.
تورقل میگوید: به عید هم چیزی نمانده ده عید خو کل ما و شما بخیر میریم و بعد با
لبخند می افزاید: و ده اونجه شکم سیر دستپخت عیاله خات خوردیم.
مردی دیگری که شکمبو و حریص به نظر میرسد با یکنوع چاپلوسی خاص میگوید:
چوچ و پوچ ما که ده اینجه س هرروز اگه نخوریم هفته دو دفعه سه دفعه خو قابلی
پلو میخوریم مگم اکه جان ای قابلی راستی که طعم دیگه داره هرکس نمی تانه ایطو
قابلی پلو بپزه، هرکی جور کده مه میگم ده دستش برکت.
تورقل قهقهه میخندد و میگوید: کی جور کده همی جوره جان جور کده، نباشه ما
که از ای کارها نیستیم.

شب به پختگی میرسد یک نفر میماند و بقیه مهمانان میروند. جای خواب ریحانه در
پسخانه گگ کوچک که در قسمت عقب دکان قرار دارد و با یک پرده چرک و
کهنه از خود دکان مجزا میگردد پهن است، در پسخانه بوی بد و عجیبی ست، بوی
روغن با بوی غذای ها با قیمانده و بوی تیل ایشتوپ در هم آمیخته است.
او همانجا در بستر چرک و عرق بوی که شاید از ماه ها به این سو شسته نشده است
دراز میکشد، خسته است و خواب بر چشمانش سنگینی میکند میخواهد چشمانش را
ببندد و به یک خواب عمیق فرو رود.

باز احساس انزجار آور سراغش شتافته است اضطراب تنش را به برگرفته و حالت
بیان نکردنی دارد، چندین بار از این پهلو به آن پهلو می غلتد.

در همین لحظه پرده کنار میرود و تورقل با آن جسم و هیكل بزرگش داخل پسخانه
می آید تاریکی محض است و او صرف بوی چرک و عرق را احساس میکند
چشمانش را می بندند و همچو جسد بی حس می افتد...

تورقل از او کام میگیرد و وقتی از پسخانه بیرون میشود به مرد دیگری که شاید در
انتظار بیرون رفتن وی بود خنده کنان میگوید: زود برو نباشه نوبته تیر میشه.

مرد میپرسد: چطو بود.

تورقل میگوید: چطو بود؟ هیچ چطو نبود، رقم یک لاش افتاده دیگه.

مرد میگوید: راستی؟ ایطو خو...

تورقل میگوید: برو کارته کو که ما ره خو گرفته.

سومین نفر شاگرد تورقل بود همان جوهره جان که با تنقر ریحانه را مینگریست و از دیدگاه ریحانه طفلی بیش نبود.

تاریکیست و هنوز از سپیده ها خبری نیست، تورقل ریحانه را از خواب بیدار کرده میگوید: بخی به ترات برو، نباشه دیگه دکان ها واز میشه و مردم می بیند.

او بیدرنگ با بار گناه و آلودگی از دکان خارج میشود.

هوا اندکی روشن شده و دکاندارها تک، تک یکی پی دیگر در دکان های شان را باز میکنند.

عابرین نیز تک، تک به چشم میخورند.

از کنار دکانی رد میشود دکاندار همزمان با کشودن قفل در دکانش به بقال همسایه اش که وقترا از همه در دکانش نشسته و با گرد گیر وسایل دکان را گرد گیری میکند میگوید: ای زنه سیکو مست خدا، ده ای نیم شو کجا میره.

بقال خنده کنان میگوید: بچیش یا راستی نمی فامی یا خوده به نافامی میزنی، نگو کجا میره بگو که از کجا آمده؟

ریحانه می ایستد لحظه ای درنگ میکند می خواهد به دکاندار چیزی بگوید اما چه! نمیداند، حرف های دکاندار راست است و او در جواب چیزی برای گفتن ندارد. اندوهش فزونی میابد و اینبار شکست و درد را تا مغز استخوانش احساس میکند و آنگاه پی میبرد بدترین شکست زمانیست که آدم برای دفاع از خود حرف و کلامی نداشته باشد و یا یک کتاب سخن داشته باشد ولی برای شنیدن کسی نباشد. او باز مثل همیشه متنفر و بیزار از خودش به راهش ادامه میدهد و اینبار اشک های یخ زده از عصیانش آب و مثل آبشار آب گرم و شور از چشمانش سرازیر میشوند.

مگر آن اشک‌ها دردی را مداوا نمیکنند، می‌خواهد چشمانش را ببندد و با تاریک شدن دنیا در دیدگانش همه چیز را فراموش کند اما نمیتواند اندوه بیشتر قلبش را میفشارد، به اطرافش مینگرد با آنکه سپیده دمیده است ولی همه جا به نظرش تیره و تاریک می‌رسد انگار هنوز هم شب است با تاریکی تمام، ترس و تنهایی اش از روشنی و نور خبری نیست گویا سپیده‌ها به خواب رفته و جاودانه آرامیده بودند. آنگاه او احساس کرد سپیده‌ها اینجا آرام‌اند.

زمستان بود همان فصل سال که غروب آن به طرز اعجاز انگیزی دل آدمی را می فشرد و سینه را به درد می آورد هوا تاریک بود و خانه های کاهگلی خرابات حالت محقر و اندوهگینی داشتند.

آسمان غبار خفیفی داشت ریحانه چادری بسر ایستاده بود لحظاتی چند با دلتنگی بسوی آسمان دلگیر نگاه کرد و بعد گویا به سوب نامعلومی به راه افتاد از کوچه ها، سرک ها و جاده ها گذشت.

در اطراف و نواحی زیاد کسی به چشم نمی خورد یگان رهگذر به سرعت از کنارش رد میشد.

تعدادی از دکان ها باز بودند، از فروشندگان دست گرد خبری نبود چراغ های دکان ها به کوچه ها و سرک های نیمه تاریک شامگاه زمستان روشنایی اندک بخشیده بودند.

هوا سرد بود و از شدت سرما تن او میلرزید.

نزدیک رستوارنت کوچکی که مردم آن را کبابی مینامیدند رسید. از کبابی مثل همیشه بوی کباب و دود بلند بود، کنار کبابی ایستاد گرمای مطبوع منقل به تنش رسید دستش را پیش برد تا گرم شود گرما به سرعت از انگشتان سرد و یخ زده اش سوی بقیه تنش سرایت کرد.

دود منقل مستقیم از صورت کبابی عبور و در هوا پراکنده میشد وی صورتش را اندکی دور و در حینکه چشمانش را به حالت عجیبی تنگ کرده بود تا از دود در امان بمانند با کنجکاوی پرسید: خیریت اس همشیره؟

ریحانه بلافاصله پرسید: کباب خوراک چند اس؟

کبابی پاسخ داد: خوراک هفتاد.

ریحانه گفت: چند روز پیش خو شصت بود.

قبل از آنکه کبابی جواب دهد شاگردش سر رسید و گفت: چه وقت شصت بود؟

ریحانه گفت: همی چند روز پیش.

شاگرد با دقت سرپایش را ورنانداز نمود و بعد در حالیکه وانمود میساخت او را شناخته است گفت: همشیره او ره که تو چند روز پیش میگی چند ماه پیش بود تابستان بود تابستان و ده تابستان گوشت ارزان می باشه مگم حالی خو زمستان اس ده ای خنک مال از کجا پیدا میشه باز زیاد هم قیمت نشده ده روپه چیس.

او حرفی نزد شاگرد با تمسخر افزود: نی که هنوز هم مفلس استی؟

ریحانه با ناراحتی رو سوی کبابی نمود و گفت: هرچه که اس صحیح س، دو خوراک بتی.

کبابی گفت: خی برو درون کبابی.

ریحانه گفت: نی خانه میبرم.

کبابی چیزی نگفت و با شدت بیشتر پکه را در هوا تکان داد.

بسته کوچک و گرم کباب دستان ریحانه را اندکی گرم نگهداشته بود.

او به خانه برگشت بسته را روی صندلی گذاشت و به سرعت زیر لحاف صندلی داخل شد. مادرش پرسید: ای چیس؟ تو خو پشت نان رفته بودی مگم چقه دیر کدی نانوایی خو ده اینجه گک اس دلم پریشان شد.

ریحانه گفت: رفتم یک ذره کباب خریدم از خاطریکه چند شو پیش ده یک جای خورده بودم ده همی چند روز ده دلم بود که بر تو و عبدالله گک هم بیارم مگم نشد

امروز گفتم باش بری شما هم بیارم اوشو ده اونجه هم هیچ از گلونم تیر نمیشد کل وخت شما دو تا پیش چشمم بودین.

بعد همزمان با باز کردن بسته کباب افزود: بگی بوبو جان بخو که گرم و داغ اس. مادرش یک لقمه برداشت و بعد گفت: کاشکی میگفتی یک ذره غوره انگور هم میزدن.

ریحانه گفت: زده غوره انگور ده هر دویش زده مگم یکیش بی مرچ اس، از خاطر عبدالله گفتم مرچ نندازه.

مادرش در حینکه لقمه دوم کباب را به دهن میگذاشت گفت: ها خوب کدی بچیم، او بی مرچه بان بر عبدالله گک بگی تو کتی مه بخو ای خو بر مه زیاد اس.

ریحانه گفت: چی زیاد اس بخو یک خوراک کباب چیس نصفش هم دمبه س، مه کتی عبدالله میخورم بیازو او کلشه خورده نمیتانه.

مادرش گفت: او ره بان بر از او میشه کلشه بخوره، او هرچیزه هم نمیخوره میشه که همی کباب خوشش بیایه.

ریحانه گفت: اگه خوشش هم بیایه خورده نمیتانه چار ساله اوشتک اس و بعد با اشاره دست اندازه ای را نشان داد و افزود: اینقه گک شکمش اس.

مادرش گویی حرف تازه ای را کشف کرده است با کمی عجله گفت: وی راستی نبی خو بیخی یاد ما رفته بود اینحالی که او بیایه چی بخوره بگی یک ذره گک برش وردار اگه نی باز یک رسوایی و بی آبی ره میندازه.

ریحانه با نوعی درد آمیخته با عصیان گفت: او امشو نمیایه.

مادرش پرسید: تو از چی میفامی؟ در راه دیدیش؟

ریحانه گفت: نی رنگشه ده گور میکنم تمیم گفت، همو وخت که از خانه میبرامدم تمیم پیشرویم آمد و احوال آورد که نبی گفته امشو خانه نمیایه باز از همو خاطر دو خوراک کباب خریدم اگه نی خو مجبور بودم که بر از او هم بخرم.

مادرش گفت: تمیم ده کجا دیدیش؟

ریحانه پاسخ داد: ده پیش دکان از همو کلفت.

مادرش دوباره پرسید: باز نگفته که کجا میره؟

ریحانه اینبار با بی حوصلگی گفت: نی بابا تو هم چقه شیمه دل داری بلا ده پشش ده هر گوری که میره و رفته، خوب از کسب و کارش خبر دارم و میفامم که حالی خبر داشته باشم و بفامم دیگه وخت ها که جای میره ما ره میگه که کجا میره و چی میکنه که حالی پرسانشه میکنی.

مادرش که می دانست عصیان او ناشی از درد عمیق اندرونش است نگاهی دل سوزانه و آمیخته با مهر سوی دخترش انداخت و سوکت کرد.

نگاهی مملو از مهر مادر از عصبانیت ریحانه کاست و در حالیکه ندامت وجودش را انباشته بود این بار با ملایمت گفت: ده دل نگیری بو بو جان اعصابم سر از او مردکه خدا زده خراب بود ناق و بیجای کوفتش از تو کشیدم. مادرش آهی کشید و گفت: خیر اس بچیم میفامم.

آشب به ریحانه احساس آرامش عجیب دست داد چه یکی از آرزوهای دیرینه اش برآورده شده بود. پسر و مادرش بعد از روزها با اشتهای تمام غذا خورده بودند. در پی آن خواب دل پذیر و آرام نیز به سراغش شتافته بود شاید رسیدن به آرزو ها به آدم آرامش میدهد، زندگی هم چقدر عجیب است برخی از انسان ها به بزرگ ترین آرزو ها و تمنا های شان در کمترین زمان میرسند و بعضی ها برای نائل آمدن به کوچکترین آرزو ها باید ماه ها و سال ها انتظار بکشند.

فردای آن روز جمعه و ریحانه را مادرش خلاف معمول ساعت چهار صبح از خواب بیدار میکند تا به اتفاق هم حمام بروند او که دلش نمیخواهد بستر گرم را ترک کند میگوید: بان بوبو جان هنوز وخت اس، پسان میریم.

مادرش میگوید: بخی بچیم تنبلی نکو ناوخت میشه.

ریحانه میگوید: خیره که ناوقت شد ده ای خنک و ده ای نیم شو جبر خو نیس.
مادرش میگوید: امروز روز جمعه اس، اگه یک ذره دیر کنیم باز ده حمام رد پای نمی باشه، بخی جان مادر بریم از اونجه که پس آمدیم باز قرا خوشو.
ریحانه با پیشانی ترش از جا برمیخیزد، پسرش را در حالت خواب به شانه میندازد و با مادرش که بقچه حمام و دوله و لگنچه را به دست دارد سوی حمام براه می افتد.
حمام گرم است و تعدادی زیاد از زنان با اطفال و کودکان شان محیط آنجا را گرمتر ساخته اند.

ریحانه میگوید: وی چقه بیروبار اس.

مادرش میگوید: دیدی مه نگفته بودم، هنوز کجاس پسانتر دیگه هم بیروبار میشه، ایطو گلگل میری شوه که رایته گم کنی، برو تو تیز خوده خلاص کو و خانه برو، عبدالله گکه مه میشویم و کتی خود میارمش و راستی یادت نره تا آمدن ما یک ذره ذغال هم تازه کنی که ده ای خنک آدم از حمام برایه قرخت میشه.

ریحانه زود سر و تنش را میشوید و از حمام خارج میگردد. هوا هنوز کاملاً روشن نشده است، همه جا یخ بندان و باد سوزناکی میوزد تنش از سوز سرما میسوزد تند راه میرود و در دقایقی کوتاه خودش را به خانه میرساند. اطاق سرد است خیلی سرد، ذغال زیر صندلی مثل بقیه روزها خاکستری بیش نیست با خستگی چادری را از سرش بر میدارد و شال بزرگ و کلفت را دور سر و گردنش می پیچد و بعد با منقل به عزم تازه کردن ذغال سوی دالان جای همیشگی ذغال تازه کردن میشتابد.

پکه میزند و باز هم آب چشمان و بینی اش از اثر دود و سرما جاریست بی حوصله میشود پکه را کنار میگذارد و با منقل پُر از اخگرهای گداخته سوی خانه می شتابد منقل را زیر صندلی میگذارد و در یکی از پته ها فرو میرود.

گرما از نوک انگشتان پاها سوی زانو ها و از آنجا اندک، اندک سوی تن و از آنجا به سرش میرسد سرش گرم و سنگین میشود چنان سنگین که خواب عمیق بر او غلبه میکند.

ساعتی بعد مادرش نیز با عبدالله از حمام بر میگردد و وقتی می بیند او خواب است بدون سروصدا با عبدالله در یکی از پته های دیگر صندلی میخزد. گرمای صندلی مطبوع ست تنش گرم میشود و همچنانکه با کف دست به پشت نواسه اش آهسته، آهسته میزند تا خوابش ببرد خودش نیز به خواب میرود.

هوا ابری نیست ولی آفتاب دیرتر طلوع میکند با آنکه خورشید میدرخشد ولی سرما آنقدر زیاد است انگار اشعه های کم نور خورشید به زمین نرسیده در دامن خودش به کلفهشنگ های نازک و درخشان مبدل میگردند.

ظهر نرسیده ریحانه از صندلی گرم برمیخیزد و سوی کهکشان پرواز میکند، در همان سرما لباس سپید و نازک حریر به تن دارد ولی با آن پوشاک نازک اصلاً سرما را احساس نمیکند.

آه! که آن پیراهن سپید حریر چه نرم و ملایم است، ملایم تر از موج نسیم بهاری ملایم تر از پرهای سپید قوها، ملایم تر از سینه ای نازک و کوچک کودکی و ملایم تر از تپیدن دل ها.

تن او برای اولین بار در لابلای آن پیراهن آرامش دارد آرامش لذت بخش و خیلی هم شگفت انگیز، انگار در آغوش گرم و مملو از محبت عاشقی نفس میکشد. پرواز او اوج میگیرد و او با شگفت به اطرافش مینگرد، از خانه ها و کوچه های تنگ و تاریک خبری نیست و تا که چشم کار میکند وسعت آسمان آبی ست و سینه ای فراخ کهکشان ها، دلش ذوق میزند.

کبوتری از کنارش رد میشود و از ریحانه میپرسد: کجا میروی؟

ریحانه پاسخ میدهد: نمیدانم.

کبوتر دوباره میپرسد: خوش استی؟

ریحانه به جوابش میگوید: این را هم نمیدانم.

کبوتر میگوید: پس بگو چه احساسی داری؟

ریحانه متبسم میگوید: آزادی، آزادی و آزادی.

کبوتر میخندند و میگویند: آیا تو میفهمی که امروز بزرگترین آرزویت برآورده شده است؟

ریحانه میگوید: نه نمیدانم، کدام آرزو؟ من زیاد آرزو ها داشتم.

کبوتر میگوید: بزرگترین آرزویت چه بود؟

ریحانه بدون درنگ پاسخ میدهد: آزادی.

کبوتر خنده کنان میگوید: به همان آرزویت رسیده ای.

ریحانه با حیرت میگوید: راست میگویی یعنی من دیگر آزادم؟

کبوتر پاسخ میدهد: آری! آزاد هستی، کاملاً آزاد.

وجود ریحانه را سرور ذاید الوصفی به بر میگیرد و در حینکه موج ملایم همان سرور

در چشمانش خوانده میشود میپرسد: پس من کجا میروم؟

کبوتر می گوید: جای که از آنجا کسی رانده نمیشود، جای که آنجا آرامش باور

نکردنی است و جای که همه باشندگان آن آزاد، آزاد اند.

ریحانه میپرسد: این جا که تو در موردش این همه حرف میزنی چه نام دارد؟

کبوتر در جواب میگوید: اینرا من هم نمی دانم.

ریحانه دوباره میپرسد: پس چه، چه را میدانی؟

کبوتر پاسخ میدهد: صرف این را که سرانجام تو به آرزویت رسیده ای.

ریحانه میگوید: من یک آرزوی دیگر هم دارم می خواهم توله نواز را ببینم.

کبوتر میگوید: این آرزو برتر از آزادی ات نیست زود باش عجله کن ورنه مثل من

باز اسیر دام خواهی شد.

کبوتر دور میشود و ریحانه که بال زنان سوی کهکشان ها به پیش میرود از بلندی ها

همه جا را با دقت تمام نگاه میکند، خانه ها، کوچه ها، بام ها، تپه ها و دامنه کوه ها

را تا اگر توله نواز را صرف برای یک بار ببیند اما با دریغ او را در میان این شهر

بزرگ و پُرهیاهو نمی یابد.

ناامید دور میشود و این آرزو همراه با آرزوهای بیشمار دیگرش ناتمام میماند.

ریحانه همچنان بال میزند، کنون نزدیک بستر حریر و نرم ابرها رسیده است. برای آخرین بار به دنیا مینگرد، به دنیای زیبای که با همه زیبایی در دامانش غم ها و درد های فراوان نیز نهفته است، همچنانکه نگاهش را با دلواپسی به دنیا دوخته است می بیند پسر و مادرش نیز ملبس با لباس سپید حریر سوی او می آیند، با دیدن آنها لبخند ملیحی روی لبانش نقش می بندد و گمان میبرد آنها هم به آزادی رسیده اند. ریحانه لحظه ای درنگ میکند و بعد به اتفاق آنها در میان ابرها ناپدید میگردد.

پایان

کتاب های چاپ شده :

- ۱) تاریخ احمد شاهی : تالیف محمود الحسینی ابن ابراهیم الجامی
- ۲) پنج مقاله از مارکس و انگلس در باره ایران و افغانستان
- ۳) چرا جنگ؟، اشتین و زیگموند فروید
- ۴) جرقه آذر، گزیده اشعار باقی قایل زاده
- ۵) کمیدی زنان عصبی، نویسندگان : بلوم ور . توشی، مترجم: داکتر نعیم فرحان
- ۶) در نفی اعدام، مارکس و انگلس
- ۷) از امان الله تا کرزى (از سال ۱۳۰۳ ه. خ. تا سال ۱۳۸۲ ه. خ. نظریات و بررسی ها قوانین اساسی افغانستان و برخی قوانین اساسی کشورهای مختلف و میثاق های جهانی)
- ۸) کوچه ما، اثر داکتر اکرم عثمان
- ۹) داستان - پیراهن نیلی و شب - از مشعل حریر
- ۱۰) پته خزانه، محمد هوتک بن داود به زبان (پشتو و فارسی)
- ۱۱) تواریخ خورشید جهان سنه ۱۳۱۱ هجری (جناب شیر محمد خان صاحب مرحوم گنداپور ابراهیم زئی)
- ۱۲) بحران کنونی افغانستان و جیوپولیتیک، از فاروق روشنا
- ۱۳) اقوام افغانستان، هنری والتر بیلو، علامه ملا فیض محمد کاتب، پروفیسور جی. دبلیو. لیتز
- ۱۴) «دیورند»: «پایان خط» نزدیک می شود! (میخ آخر بر تابوت «تابوی» دیورند) عزیز آریانفر
- ۱۵) رازهای سر به مهر تاریخ دیپلماسی افغانستان، نوشته شماری از دانشمندان روسی، گزارنده: عزیز آریانفر

کتاب هایی آماده چاپ :

- ترور چیست و تروریست کیست ؟ از : حامدیوسف نظری
- از بابل تا بغداد از (تیا فیدلر) مترجم : حامدیوسف نظری
- از مجمع ملل تا دولت جهانی (تاریخ سازمان ملل متحد از کور نیلیا فوکس) مترجم - حامدیوسف نظری
- چگونگی پیدایش و رشد بورژوازی در افغانستان - زنده یاد اکرم یاری
- فدرالیزم در افغانستان (داکتر عنایت الله شهرانی و لطیف پدرام و حامدیوسف نظری)
- «ابر های آشفته و سیاه برفراز آسمان افغانستان» از عزیز آریانفر
- نبرد افغانی استالین (سیاست قدرت های بزرگ در افغانستان و قبایل پشتون) - از داکتر یوری تیخانف
- استاد دانشگاه پیپتک « گزارنده - عزیز آریانفر »

نشانی انتشارات کاوه: *Hamed Yussof Nazari* حامد یوسف نظری



Konrad-Adenauer Platz ۹---- ۵۰۲۵۹ Pulheim (Germany)

Tel-۰۰۴۹-۲۲۳۴- ۲۷ ۶۸ ۴۵ Fax-۰۰۴۹-۲۲۳۴- ۲۷ ۶۸ ۴۶

www.kaweh-verlag.de Kaweh-verlag@gmx.de